



Bu eserin;

kataloglanması, dijital ortama aktarılması ve

elektronik ortamda kullanıma sunulması

İstanbul Kalkınma Ajansı (İSTKA)'nın desteğiyle

İBB Kültür ve Sosyal İşler Daire Başkanlığı

Kütüphane ve Müzeler Müdürlüğü (Atatürk Kitaplığı)

tarafından gerçekleştirilmiştir.

Proje No	:	İSTKA/2012/BIL/233
Destek Programı	:	Bilgi Odaklı Ekonomik Kalkınma Mali Destek Programı
Projeyi Destekleyen	:	İstanbul Kalkınma Ajansı (İSTKA)
Proje Adı	:	Osmanlı Dönemi Nadir Eserlerin Kataloglanması, Dijital Ortama Aktarılması ve Elektronik Ortamda Kullanıma Sunulması
Proje Sahibi Kuruluş	:	İBB Kültür ve Sosyal İşler Daire Başkanlığı
Proje Yüklenicisi	:	Yordam BT Ltd. Şti.
Proje Uygulama Yeri	:	Kütüphane ve Müzeler Müdürlüğü - Atatürk Kitaplığı İSTANBUL – Beyoğlu




177
M.C
İ.B.B
ATATÜRK KİTAPLIĞI
O
177
1924
M. Cevdet Osmanlıca Kitaplar Koleksiyonu


0/177
İSTANBUL
BÜYÜKŞEHİR
BELEDİYESİ
ATATÜRK KİTAPLIĞI

دیوان
ملا جامی

بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم انس را — تازه حدیثیست زعهد قدیم
نوزده حرفست که هجده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که کوید بسم — حرز تو در ورطهٔ امید وبیم
باش که کم بست زدو بین دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم
اره سینش بسه دندانه کرد — فرق عدو را به سیاست دونیم
چشمهٔ میمش ززلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
هر الفش ازپی جاد و وشان — شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چوزلامش نهاد — طرهٔ شبرنك بروی چوسیم
ماشطهٔ خانهٔ تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که باهای هویت یکیست — فهم ذوی النهیة فیها یهیم
هست دوری دروی وهریك دری — حقهٔ او دردل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بکشاده دهان — باتو کند عرض ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن کرفت — میطلبد رحمت ولطف رحیم
باش که عشرست دروعرش وشرع — دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم

اشکار و واضح

از برکات حرکاتش رود — سالك ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد — هرکه شود بزم بقارا ندیم
نجم هدی کشت همه نقطهاش — هریك از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمتست
بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
ازما قیاس مدحت ذاتش بود چنانك — موری کند مساحت کردون زقعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است — اینك نوشته از شهد الله بر آن کواه
عمری خرد چوچشمهٔ ها چشمها کشاد — تا بر کمال لطف اله افکند نکاه
لیکن کشید عاقبتش دردو دیده میل — حرف الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هشت روضه پر ازشاخ وبرك اوست — هست از ریاض مکرمتش دستهٔ کیاه
شبهای تار در لکن چرخ نقره کوب — روشن کند زمشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع وغفار بی ملال — دیان بی معاون وسلطان بی سپاه
باغیر او اضافهٔ شاهی بود چنانك — بریکد وچوب پارهٔ شطرنج نام شاه
انرا که سر فراز کند از کلاه فقر — ازفرق فرقدان فلك در کشد کلاه
آنرا که قامت از کشش اوشود کمان — صد صید دولت افکند ازیك خدنك آه
بویاد اوست جوش جوانان میکده — وزشوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید برد یاریٔ او پشت مابکوه — وزخوف بی نیازی اوروی ماچوکاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز کناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید راز کنه میکند سیاه
حالش تب خجالت وآه ندامتست — هرکز نبوده حال کسی اینچنین تباه
کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — اورا مباد جز کرمت هیچ تکیه کاه
با او بفضل کارکن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تومی آورد پناه

زینسانکه فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست توخود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاك
کنه تو برون ز حد ادراك

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاك

آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذرهٔ خاك

از مهر تو هر سفیده دم چرخ
دراعهٔ نیلکون زند چاك

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون کل ولاله خار وخاشاك

درصیدکه دلاورانت
ارواح قدس شکار فتراك

راهیست پراز خطر ره عشق
انجا همه رهزنان بی باك

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازان ره خطرناك

یارب بکمال آنکه دارد
برکسوت جان طراز لولاك

کز جام صفا زخم وحدت

در بزم مجردان افلاك

آن باده حواله کن بجامی
کزو صمت هستیش کند پاك

ای برده زآفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمعجز حسن توکشته شق

تابی زعکس طلعت وتاری زطره‌ات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بهرکه تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی درهمه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد
زیراکه بود جوهر پاکت زنور حق

زینسان که شد کمال تو دیباجهٔ کلام
بامنطق تو ناطقه راکی رسد نسق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
درمطبخ نوال تو افلاك نه طبق

بر دفتر جلال تو توریت یك رقم
در مصحف کمال تو انجیل یك ورق

کلرازمانه ازعرق عارضت کرفت
برعکس آنکه کیرند اکنون زکل عرق

جامی کجا ونعت تو اما بکلك شوق
برلوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاك در تو عرش را تاج
یك پایه زقدر تست معراج

تو در یتیمی وترا جای
برتر زهمه چو درة التاج

فخر تو بفقر تاجداران
آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال وخذلان
نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن
چون شبکون خط زصفحهٔ عاج

برروی زده کف خجالت
باجود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان
در زیر قدم حریر ودیباج

جامی که زتند باد عصیان
شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت کرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ما ه معین چیست خاك پای محمد
حبل متین ربقهٔ ولای محمد

خلقت آدم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
برته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است وین دل ودین را
ریشهٔ از کوشهٔ ردای محمد

جان کرامی دریغ نیست برایش
جان من وصد چومن فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرادیکری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که واندیشهٔ ثنای محمد

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرتو آن نور خاك وآب محمد

بست نقابی زخاك وآب وکرنه
رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند
چون زمیان برفتد نقاب محمد

افسر کونین کشت کاف لعمرك
ازشرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هرکه شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد ازکتاب محمد

کر بنود پرتو صفات محمد
خلق بسوزد زنور ذات محمد

شاه مخوانش که کج رواست چو فرزین
هرکه درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زرناب ناسره مس را — پرتوا كسير التفات محمد
مسنئ اواز شراب ساقئ باقی — مستئ باقی زبا قیان محمد
سايه نهان شد چو آفتاب قيامت — تافت عيان ازهمه جهات محمد
در صف اعدا بوقت صولت اعدا — كوه نجل ماند از ثبات محمد

من كه زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

چرخ كه خم شد پی سجود محمد — هست حبابی زبحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم بقا را — نيست سرودی بجز درود محمد
پايهٔ قدر مقربان ملائك — باهمه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در ديدهٔ شهود محمد
بولهب اسا زآتش تب تبه است — سوخته باداتن حسود محمد
شيوهٔ صديقيان وفا و محبت — عادت بوجهليان جحود محمد

بهر سقوط درك سبوط مخالف
فوق سعود فلك صعود محمد

حق شب اسری چو داد بار محمد — ازهمه بالا گرفت كار محمد
گوهر اسرار ذات ومخزن اسما — گرد دران تيره شب نثار محمد
خواجگیٔ كاينات داد خدايش — ليك بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم كه حق نبود بصورت — غير ابوبكر كس نبود يار محمد
شد دوسه تاری كه عنكبوت تنيدش — بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار وخسی آرد از ديار محمد

همچو مژه بردو ديده تادم محشر
جاكنم آنرا به يادگار محمد

ای شده طافح زفيض كاس محمد — زادم وعالم مكن قياس محمد
وحدت مستور درمطاویٔ كثرت — بارد گر سرزد از لباس محمد
يكسر مو از حقش جدا نشناسد — هركه شد امروز حق شناس محمد

تابقيامت مصون بود زتزلزل — دين قويم قوی اساس محمد
عيش عدو كشته باوفور جلادت — منهزم از هيبت وهراس محمد

هرچه كند التماس درحق امت
حق نكند رد التماس محمد

ماه بود عكسی ازجمال محمد — مسك شميمی ززلف وخال محمد
درچمن فاستقم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش كلك قدم را — صد مدد آيد زميم ودال محمد
يافت چو روی بتان زخال معنبر — دين هدی زينت از بلال محمد
چند نشينی درين سراچهٔ ظلمت — محتجب از نير كمال محمد
روزنه بكشا كه تافت درهمه عالم — پرتو خورشيد بی زوال محمد

دست بدامان آل زن كه نباشد
جز بمحمد مآل آل محمد

حرز امان چيست نعت ونام محمد — صل علی سيد الانام محمد
بهره نيابی زذوق شربت مستان — تانچشی جرعهٔ زجام محمد
چرخ برين باهمه مدارج رفعت — هست كمين پايه ازمقام محمد
پيك نسيم شمال ای شده محرم — درحرم جاه واحترام محمد
بهر خدا چون بغز عرض رسانی — ازقبل بيدلان سلام محمد
شرح كنی افتقار وعجز رهی را — باكرم خاص ولطف عام محمد

بوكه درآيم بدين وسيلهٔ دولت
دركنف ظل اهتمام محمد

مهبط وحی خداست جان محمد — كاشف سر خدا بيان محمد
شاه نشينان بارگاه جلالند — خاك نشينان آشيان محمد
گشته نشانمند هرنبی بنشانی — محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی — عالم وآدم طفيل خوان محمد
باهمه اشجار چيست روضهٔ جنت — چند نهالی زبوستان محمد

کر براحل زعرش دارمش اعلی
نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف کوش هوش عارف جامی
پر کهر از لعل درفشان محمد

صبح هدی تافت ازجبین محمد
عرصهٔ عالم کرفت دین محمد

کشت بفحوای مارمیت هویدا
سر یدالله زآستین محمد

ازپس وازپیش هرچه بوده وباشد
دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق همه کردن سران جهانست
حلقهٔ کیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آمده قاصر
ازثمن کوهر ثمین محمد

تخت نشینان تاج بخش کشیدند
باج کدایان ره نشین محمد

غیر خدا زآفرین کسی نشناسد
دردو جهان حدآفرین محمد

هرکه نه روی آورد براه محمد
کی بودش راه درپناه محمد

هست برون ازدو کون کرچه بظاهر
خاك مدینه است تکیه کاه محمد

داد زخیل مسومین مددش حق
ضعف چوشد لاحق سپاه محمد

کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته
شعشعهٔ طلعت چوماه محمد

چون که دعوت زبان کشیده بدعوی
بوده شجرتا شجر کواه محمد

باکنه همچو کوه چشم شفاعت
باشدم ازعفو کوه کاه محمد

خرمن شور وشر تمام بشررا
نیم شرر بس زبرق آه محمد

مطلع صبح صفاست روی محمد
منبع احسان ولطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات راسببی نیست
جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب وبطحا
خیز وقدم نه بجست وجوی محمد

بررخم ازخون دل دورودروان بین
تحفه رسان این درودسوی محمد

چشم رمد دیده بر رهست مدد کن
کحل جلایی زخاك پای محمد

مرهم راحت جراحت دکراز
جان من وداغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میکذراند
عمر کرامی بکفت وکوی محمد

سلام علی آل طه ویس
سلام علی آل خیرالنبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یدام به الملك والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله کاه سلاطین

شه کاخ عرفان کل باغ احسان
در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کزخدایش
رضاشد لقب چون رضابودش آیین

اکر خواهی آری بکف دامن او
برودامن ازهرچه جزاوست درچین

زفضل وشرف بینی اورا جهانی
اکر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند خوبان جنت
غبار درش رابکیسوی مشکین

چوجامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم کرمخالف کشد خنجر کین

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

کرچه خم کشت قد ماچوکمان
تیر اقبال برنشانه زدیم

کشتئ عقل ووهم بشکستیم
غوطه در بحر بیکرانه زدیم

جانب ما زمانه کج نکریست
خاك در دیدهٔ زمانه زدیم

مست وبیخود زکنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانهٔ علم
برسر کوی آن یکانه زدیم

بهر یکجرعه می زساغراو
سرخدمت برآستانه زدیم

کرد عزم بهانه زاتش شوق
شعله در خرمن زمانه زدیم

ساغر ازدور عارضش کردیم
باده خوردیم واین ترانه زدیم

که می عشق را توبی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل ومفصل کون
نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست بادامی   نقش آن خط وخال می بینم
عارفا نراز لعل نوشینش   غرق زاب زلال می بینم
منکرانرا زجعد مشکینش   در کمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جزمی عشق   توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع کشت حرام   از کف او حلال می بینم
کرچه پیش لب شکربارش   طوطئ نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمیکویم   تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

حبذا اوستاد چابك دست   که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش وسکون همه   درخم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی درسکون جاویدان   وین یکی در تحرك پیوست
کنه ذاتش نکنجد اندر عقل   تیر حکمش نیامد اندر شست
هرچه مادوختیم اوبدرید   وانچه ما ساختیم اوبشکست
غیراو هرچه درجهان بینی   نیست دان کرچه مینماید هست
کی برده درون پرده کسی   کز تماشای نقش پرده درست
درکش ازجام حسن اومی عشق   پیش رویش بیفت عاشق ومست

که می عشق راتویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

ساقی عشق ازنشیمن جود   زدسراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناك کشید   حلقه اززلف تابدار کشود
برمه ازعقد زلف سلسله بست   برکل ازخط سبزهٔ غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت   غمزه راقتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود در بایست   نه ازان کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت انرابه پرسشی خرسند   کرد این رابیوسهٔ خشنود

ساقی بزم کشت ومی درداد   هوشم ازسر بجرعهٔ بربود
آنچنان بیخودم ازان جرعه   که ندارم مجال کفت وشنود
از زبان منش به نغمهٔ چنك   کوبکو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

نقطهٔ از تصرف اوهام   طول شد آشکار وخط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض   صورت سطح ازو کرفت نظام
جسم هم ازتنوع اشکال   وصف کثرت کرفت وشد اجسام
اعتبارات وهم رابکذار   تاچو اول نمایدت انجام
نقطهٔ در تقابات شئون   چند برخط وجسم وسطح آرام
ساقیا درده آن شراب کهن   که حباب ویست ساغر وجام
آفتاب رخت دریغ بود   درحجاب ظلام وظل غمام
پرده بردار وبیخودم کردان   تابه بیند عیان چه خاص وچه عام

که می عشق راتویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

آن بکجا شد که عرصهٔ امکان   بود درظلمت عدم پنهان
همه کلهای باغ اویکرنك   همه اوراق شاخ اویکسان
سبزهٔ اوموافق سنبل   لالهٔ اومعانق ریحان
نه درو اعتدال بادبهار   نه درو انحراف باد خزان
ناکهان آفتاب صبح وجود   کشت ازمشرق ازل تابان
هرکس ازبود خویش یافت خبر   هرکس ازنام خویش یافت نشان
آن یکی درکمال این واله   وین یکی درجمال اوحیران
می پرستان بزم وحدت را   روی جان درنظارهٔ جانان
همه راخوش بدین لطیفه ضمیر   همه راتر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی

کاسنا الشمس وجهك الباقی

ای بسر برده عمر در تك ودو
یار نزدیك تست دورمرو

هر که تخم دویی ودوری کاشت
برهمان برکرفت وقت درو

خوشهٔ کندم ازمحالا تست
جون فشانی بخاك دانهٔ جو

کرمقامات عشق نیست ترا
بمقالات عاشقان مکرو

جامهٔ زهدکن بجام بدل
خرقهٔ زرق نه بباده کرو

آن می ناب جوکه جرعهٔ اوست
جام جمشید وکاس کیخسرو

ورفتد برتو پرتو سافی
خویش رامحوکن دران پرتو

پیش رویش بیفت سجده کنان
کای کماندار ابرویت مه نو

رخت بست ازمیان حجاب ولی
خود بکواین حدیث وخودبشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

وه که بازم زنوکلی بشکفت
یارچون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید
حال من همچوموی خود آشفت

کرکنم کریه نیست جای عجاب
ورکنم ناله نیست جای شکفت

سیل اشکم چنین که زدره خواب
بعدازین چشم من نخواهدخفت

بدوکونش خریده ام نتوان
دامن اوز دست دادن مفت

بروای اشك وعذر خواهی را
غرقهٔ خون بخاك باش وبیفت

مستیٔ جام شوق دیدارش
ازدل من غبارهستی رفت

میروم مست تاسر کویش
ولی ازصبر طاق وباغم جفت

کرکشد پوست غیرتش زسرم
پیش اوپوست کنده خواهم کفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمش وجهك الباقی

فهم بس قاصراست ونفس جهول
طبع بس سرکش است وعمر عجول

آه ازین کفت وکوا کر نشود
سر وحدت ازان قبل بحصول

بکذر ازلاف فضل وعقل که نیست
عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر
که بود علم ازین عمل معزول

در حریم فنا نشین وبشوی
دل زاندیشهٔ خروج ودخول

روشن آینهٔ بدست آور
که ززنك هوا بود مصقول

واندران آینه بچشم شهود
خالی ازوهم اتحاد وحلول

طلعت دوست بین ومی درکش
مست بنشین به بزمکاه وصول

کشف این رازکن بنغمهٔ شوق
چون نهد جانب توسمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

جامی این وهم وخود نمایی چند
زهد دامست وخود نمایی بند

دام بکسل بدوست کیرآرام
بند بشکن بعشق جوپیوند

ره چنان روکه برنباید کشت
دل بران نه که برنباید کند

صید آن شوکه میکشد زلفش
کردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بر آنکه می بخشد
کشته راجان بلعل شکرخند

هر بلای کز ورسد بپذیر
هر جفایی که او کند به پسند

همه ذرات مست بادهٔ اوست
توببویی چه کشتهٔ خرسند

چند بیهوده بادهپیمایی
باده پیما بروی اویکچند

چون شوی مست بادهٔ وصلش
بسرا این نوا ببانك بلند

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

ای روی تو ماه عالم آرای
چون ماه زپرده روی بنمای

چون طرهٔ توشکسته حالیم
برحال شکستکان ببخشای

کفتی سخنی ولب کزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان پسند است
برلب خط عنبرین میفزای

ازکریهٔ تلخ سوخت جانم
شرین لب خود بخنده بکشای

توجای درون جان کرفته
تا پای بودره توبویم
من می جویم ترا بهر جای
وردرره تودرایم ازپای

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتوباتوعشق بازم

مویی شدم ازغم میانت
جانم بلب آمد وندیدم
کشتم زتوبی نشان چوذره
کفتم سخنی زمن میانتك
دور ازتوز زندکی بجانم
ازخاك درتو کرچه امروز
فرداچوروم بخاك خالی
مردم زد وچشم ناتوانت
کامی زلب شکرفشانت
بك ذره نیاقتم نشانت
تنك آمدازین سخن دهانت
سوکندهمی خورم بجانت
دورم زجفای پاسبانت
چون کردآیم بر آستانت

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتوباتوعشق بازم

ای مانده زوصل توجدامن
رانده زبرون درمراتو
خلق چوصبابوی توخوش
من ذره توآفتاب تابان
بالای خوشت بلای جانها
کفتی بنشین وباغم ساز
بنشین نفسی وآتشم را
هجر توبین چکرد بامن
جاکرده درون جان ترامن
بویی نشنیده ازصبامن
هیهات بجاتو وبجامن
جان داده برای آن بلامن
ورنه کشتمت بصد جفامن
بنشان بزلال وصل تامن

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتوباتوعشق بازم

ازناز بسوی مانه بینی
ازمه تاتوهمین بود فرق
خورشید زخرمن جمالت
سبحان الله چه نازنینی
کوبر فلك وتوبرزمینی
خرسند شده بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست
تیر مژه در کمان ابرو
ازغمزه بلای عقل وهوشی
چون نیست امید آنکه هرکز
بسم الله اکر توهم برینی
پیوسته نشسته درکمینی
وزعشق فریب صبر ودینی
باهیچکسی چومن نشینی

بنشینم وباغم تو سازم
پنهان زتوباتوعشق بازم

دل جستم ازان دوچشم جادو
ابروسوی خال کرد اشارت
من هیچ نشان نجسته زان خال
بنمارخ خوب خویش وازخال
کرخال تونقد جان زمن برد
زینسانکه ره امید بسته
آن به که بکنج ناامیدی
دادندمرانشان به ابرو
یعنی که نشان دل ازوجو
میکفت کدام دل بجاکو
دل رابستان بوجه نیکو
دزدی نبود عجب زهندو
برمن غم عشق توزهرسو
پادرد امان وسربزانو

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتوباتوعشق بازم

ای قد توسرو ناز پرور
کبرم که بسدره سرکشد سرو
نکرفته بیرنهال قدت
عمری بغمت نشسته بودم
می بود بسینه راز عشقت
صبر ازدل من زمید آنروز
کر صبر رمیده رام کردد
دلداده بقامتت صنوبر
باقد توکی شود برابر
ازنخل امید چون خورم بر
بااشك چوسیم وروی چون زر
ازهرچه کمان برم نهانتر
ازپرده برون فتاد یکسر
دارم سرآنکه بار دیکر

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتوباتوعشق بازم

هرصبح سرود غم کنم ساز
بامرغ سحر شوم هم آواز

تاچند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پردهٔ راز
خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده زروی خود برانداز
باآتش تومرا سری هست — چون شمع مرابسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بنشین — بنشین جامی وباغمم ساز
بکشای نقاب تا کنم من — دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب وروز باخیالت — درخلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتوعشق بازم

چو پیوندبادوست میخواهی ای دل — زچیزی که جزاوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرو ازخودرا — درین وحشت آباد آلودهٔ گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشین خواند — توخوش کرده درمرکز خاک منزل
زآمیزش جسم وآویزش جان — چنان گشتی ازجوهرخویش غافل
که جازابصد فکرت ازتن ندانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی وراحات جسمی — میان تو ومقصد افتاده حایل
بود عین فاحش اگر منع آید — زلذات آجل ترا حظ عاجل
براطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قاری وصوت عنادل
نهٔ گوبی آگه که درکام عیشت — دهد تلخیٔ عاقبت زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد کشایی — نظرکین بود مهروومه رامشاکل
یکی پوست درخلط وخون کشیده — برد صبرت ازجان وآرام ازدل
کنی عیش خودتلخ درجست وجویش — که شکردهانست وشیرین شمایل
ززلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی دست وپای خردر اسلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی — ازوگشته این خوبی ولطف زایل
گراول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل هنرتافضولی — ترا ازفضولی کند نام فاضل
چه خیزد زفضلی که محروم دارد — ترا ازشناسای فصل مفصل

گر ازشعر اشعار سازی شعاری — بود یکسر ازحلیهٔ ذوق عاطل
گهی مدخلی رانهی نام حاتم — گهی حاتمی راکنی وصف مدخل
وگرخامه دردست گیری زخامی — نویسی سراسر سخنهای زائل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بوصف ادانی ومدح اراذل
قلم باددستی که ازجنبش او — بود بهرهٔ مرد عض انامل
گرانمایه عمر توشد صرف تاکی — نشینی زتصریف ایام زاهل
شوی محو در نحو زانسانکه یکره — نبردی زافعال ره سوی فاعل
مکوحال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه برموجب امر عامل
چه جویی زافعال خودرسم صحت — چو درحد معتل بودجله داخل
زخردان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند دربیان معانی — کلام بدیع تونسخ رسایل
نه آخر بمیزان دونان دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول وفروعت مسلم شداما — نگشتی باصل خود ازفرع واصل
نشدکار کردر تواز فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل
زآداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست دأب توجزمنع سائل
ترادر طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع نقص دلایل
زمنطق مزن نطق کاندر دوگیتی — نشد حل زاشکال توهیچ مشکل
مبین نگشت ازحدود رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل
چونفس ترانیست رودر ریاضت — زتحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت جرخ گردان که باشد — نجومش گهی بازغ وگاه آفل
فلك راچه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آساز تایید فطرت — جزآیات فاطرمخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
ببوی حدث چون جعل خو گرفتی — زمجعول ازان نشنوی بوی جاعل
بنیروی همت بزن دست وپایی — بهم درشکن دام وبند شواغل

زاجرام واجسام سفلی چه جویی — بصوب اعالی کرای ازاسافل

براور سراز جیب کردون کردان — ببین عرش راقدسیان کشته حامل

زهر سوستاده صفوف ملایك — کروهی مسبح کروهی مهلل

یکی فوج دراوج قربت مهیم — زدأب خلیل وصفات جلائل

یکی جوق درطوق عزت مکرم — درایصال افضال واهب وسائل

چوطی کشت تیه حوادث درآنجا — بملك قدم ران بیك حمله محمل

زقعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول

دران قلزم نور شوغوطهٔ زن — فروشوی خویشتن ازظلمت ظل

بودبحر وجدول یکی فی الحقیقة — دوی خواست ازاحولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو — سوی الله والله زور وباطل

بشعر حقیقت کشد شعر جامی — فیاخیر قول ویاشر قائل

(فی الغزلیات)

یامن بدا جمالك فی کل مابدا — بادا هزار جان مقدس ترافدا

می نالم ازجدایی تودم بدم چونی — وین طرفه ترکه ازتونیم یکنفس جدا

عشق است وبس که دردوجهان خلق میکند — گاه ازلباس شاه وگه ازکسوت گدا

یکصوت بردوکونه همی آیدت بکوش — گاهی نداهمی نهیش نام وگه صدا

برخیز ساقیا زکرم جرعهٔ بریز — برعاشقان غمزده زان جام غمزدا

زان جام خاص کزخودیم چون دهد خلاص — دردیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که زحد میگذرد مشغلهٔ ما

درراه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه ویك مرحلهٔ ما

این هرزه درایان همه درراه درآیند — کربانك درایی رسد ازقافلهٔ ما

پشمینه سیاه ازسبب زلف توکردیم — درخرقه بزلف تورسد سلسلهٔ ما

زد ازدل ماشعله براوج فلك آتش — شد نورده بزم فلك مشعلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت ازحوصلهٔ ما

حرز جانهاست نام دلبرما — ما اعزاسمه وما اعلی

نام اوکنج نامهٔ لاهوت — کنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما

لااری فی الوجود الا هو — محوشد نقش غیرونام سوی

مستی مطلق است ووحدت صرف — این هو این انت این انا

من واو وتو ازمیان برخاست — سروحدت همه شده یکتا

جان جامی زنکتهٔ وحدت
نشکیبد چوماهی ازدریا

بکعبه کرنمایی جمال خود مارا — زخون دیده کنم لعل ریك بطحارا

بدور حسن توازمهرهٔ وفاپرداخت — مشعبد قدراین حقهای مینارا

زشوق طوق سکان درتو کرد انند — مسبحان فلك سبحهٔ ثریارا

بترك عشرت امروزچونکنم که کسی — ضمان نمیشود ازمن حیات فردارا

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلك — بپرس شرح مداوای من مسیحارا

کناره کن زجهان تاری بمأمن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقارا

حریم میکده جامی مقام پاکان است
زداغ زرق بشو خرقه ومصلارا

ای غمت اصل شادمانیها — وصل تواصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق دلی — بروی ازداغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بردل — ازدرت می برم کرانیها

بهوای قد تو ازسر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق راشرطاست — ساده بودن زنکته دانیها

بقعهٔ خیرماست کوشهٔ دیر — لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درومدام خوشست

غفر الله ذنب بانیها

بام برآی وجلوه ده ماه تمام خویش را   مطلع آفتاب کن کوشهٔ نام خویش را
شد بغلامیٔ درت صرف همه جوانیم   بهر خدا تفقدی پیر وغلام خویش را
باهمه میرسد غمت قسمت بنده هم بده   خاص بدیکران مکن رحمت عام خویش را
بر ورقی که کرده ام نام سکانت را رقم   زیر ترك نوشته ام ازهمه نام خویش را
برمن خسته دل مزن طعنه که بهر نیکوان   صید کس دکر مخوان آهوی دام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم   هر که بدست عشق اوداد زمام خویش را

جامی تشنه لب بشد خاك زشوق لعل تو
باده خورو براوفشان جرعهٔ جام خویش را

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها   که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساحة عنی   که ماند ازظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی   چونبود قرب روحانی چه سود ازقطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان زجود بیکران موجی   که خلق تشنه لب مردند براطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل زسلمی باز میدارد   چه باشد برق استغنا زند آتش به محملها
توسلطان فلك قدری چه کردی باکدا طعان   تو خورشید جهانتابی چه باشی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد رنك غم ازخاطر
اذا ما تلق من هم فحاولها وناولها

نسیم الصبح زرمنی ربی نجد واقبلها   که بوی دوست می آیدازان پاکیزه منزلها
چو کردد شوق وصل افزون چه جای طعن کر   مجنون ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من بردمهر یاروا وفارغ نبود ستازان   که میکویند راهی هست دلها راسوی دلها
رسیدا ینك زره سلمی ومن ازضعف تن زینسان   فخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها
مریزای ابردیده آب حسرت برسر راهش   که دور اولی سم اسبش زآسیب چنین کلها
مرادرهجراودردل کره می بود صد مشکل   چودیدم شکل اوفی الحال حل شد جمله مشکلها

زجوردورغم فرجام جامی غصه هادارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی   که می ساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده   نه بخت یاورنه عقل رهبرنه تن توانانه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل   فان سجدنا الیك نسجدوان سعینا الیك نسعی
زسرعشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن   زبی ذبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولاابالی   که دانم آخرطبیب وصلت مریض خودرا کند مدوا
اکر بجورم برانی ازدرو کربه تیغ بیفکنی سر   قسم بجانت که برندارم سرارادت زخاك آن پا
بنازکفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی   مرضت شوقا ومت هجرا فکیف اشکوا الیك شکوا

برآستانت کمینه جامی مجال بودن ندید ازان رو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت کرفته ماوا

هرشب افروخته ازآتش دل مشعلها   رود ازکوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قند یلیست   ازسر زلف توآویخته باسلسله ها
دره فقر وفنابی مدد عشق مرو   که کمینکاه حوادث بود این مرحلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس   هم مکر پیر مغان حل کند این مسئله ها
ساعتی کوش رضا سوی من دلشده نه   کامشب ازدست توهم پیش تودارم کلها
کفت وکوی خرد ازحد بکذشت ای ساقی   باده درده که ندارم سراین مشغله ها

واقف ازسر خرابات جزآن مست نشد
که بمیخانه برآورد چوجامی چله ها

شرف کعبه بود کوی ترا   زاده الله تعالی شرفا
ذابر کوی تواز کعبه کذشت   سرکوی تو کجا کعبه کجا
سرمن غرقه بخون افتاداست   تاافتادست زتیغ توجدا
بی توجان دکرم باقی نیست   جان اکر رفت ترا باد بقا
هرکجا درد دوانیز بود   چون تو بیدرد فتادی چه دوا
ساخت همچون مه نوناشده پیر   میل ابروی توام پشت دوتا

داشت دربیت حزن جامی جای
جاءه منك بشیر فنجا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا سبحان قدیرا جعل اللیل لباسا
تا کی بغم سود و زیان رنجه توان بود ای خواجه بیاسا غرمی کیرو بیاسا
دنیانه متاعیست که ارزد بنزاعی باخصم مداراکن وبادوست مواسا
اسرار نی ارفهم کنی جمله سماعیست لایمکن ان یدرکه الفعل قیاسا
راهیست زتو تابدر دیر نهانی جز پیرمغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خداپاس تودارد
رخساره بخاك ره هربی سرو پاسا

هرچه زاسباب جمالست رخ خوب ترا همه بروجه کمالیست کما لا یخفی
بعد عمری کشمت کویی ومن می میرم هردم ازغم که مبادا بکند عمروفا
بس که زاهد بریاسجهٔ صددانه شمرد درهمه شهر بدین شیوه شد انکشت نما
کر بتیغ توجدا شد سرم ازتن چه عجب غم ازآنست که ازتیغ توافتاد جدا
خواستم جویم ازان لب بدعا دشنامی حاجت من چوروا کشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه ازان لب نبود حد کسی درسرما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
حصه الله تعالی بمزید الزلفی

دوهفته شد که ندیدم مه دوهفتهٔ خودرا بکجاروم بکه کویم غم نهفتهٔ خودرا
درآز خواب خوش ای بخت بدمکر که کشایم بروی همچومهش چشم شب نخفتهٔ خودرا
خدارامکن ای باغبان مضایقه چندان که یك نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خودرا
رمید دل زمن اززلف دام نه که نخواهم بجز شکار تو مرغ هوا کرفتهٔ خودرا
زهرچه غیر تو خالیست دل بیارو بیارا حریم منزل ازکر دوغبر رفتهٔ خودرا

همین بس است بدونامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش آن دردناك کفته خودرا

کرچه هرروزی زصدره کم نمی بینم ترا خون همی کریم اکر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم زسنکست ای دل چون سنك سخت چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد دردل مقیم ای عقل دردسر برو کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین بیش غم چون بنجت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
ازخم محراب ابرویش همانا غافلی ای که هرکز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
طینت پاك تو کویی زاب وخاك دیکراست جنس آب وخاك آن عالم نمی بینم ترا

از تو هر موی تن جامی جدا دارد غمی
وزغم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

ترا ای نازنین هرسوز دلها صدسپه بادا بهرجا پانهی صدجان پاکت خاك ره بادا
همیترسم شود آزرده آن تن ورنه میکفتم ترا هرشب در دل سینهٔ من خوابکه بادا
بحکم عقل می بخشد فراغت عشق تو مارا همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه روخوانده یم وین موجب صدسرخ رویی شد سر مویی اکر کویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیکران باشد که یابم لذت تیغت همیشه خوی تو خونریزی هر بیکنه بادا
کله کج کرده می تازی سمند وخلق میکوند خدا همواره یار آن سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه ازمهر بتی چون تو
نه دروی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

ای مه خرکه نشین ازرخ برافکن پرده را شاد کن آخر می دلهای غم پرورده را
کربکورستان مشتاقان سواره بکذری جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
جان بلب آورده یم لب برلبم نه یکنفس تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
کربخون غلطم چه باك اورا که طفل خردسال رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

جامیا تا چند توبه خیز تا بریاد دوست
جام می کیریم رغم زاهد افسرده را

ای درابرو کره افکنده چه حالست ترا مکر از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط وخال افتاد عشق ما نیز زاسباب جمالست ترا
تشنکانرا بدم آب تفقد میکن ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بی تو کشتم چو خیالی و بخاطر نکذشت هرکز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملا لیست عظیم
نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید

تا بر سفله سر غنج و دلالست ترا
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
دیرمی جنبد بشیر ای باد بر کنعان کذر
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن سرو بلند
کومکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
خواب نایدبی توشبها چشم تر را اغلبی

کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
بر درخت آن به که بیندم دعاقل چوب را
طاقت این درد نبود حامل مکتوب را
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
کرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاك پاش باصد ذوق میسودم مژه
کفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

میفزا بی خط مشکین عارض جون سیم را
روی تو درا حسن تقویم اکردیدی حکیم
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوش کش
عاشقا نرا خاك پای خود کنی هردم قیاس
کر حسود از فتنه آتش زد جهانرا باك نیست
رحمت آموز دل ها کت سروش غیب بس

مکیشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
کی نهادی زافتاب ومه رقم تقویم را
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
با فرود ستان زحد بیرون مبر تعظیم را
آتش نمرد وکلزار آمد ابراهیم را
کو معلم بر شکن هنکامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

اکر هر دم زنی صد تیغ بر ما
جفا ها خواهمت فرمود کفتی
بود جای خیالت خانهٔ چشم
بکوشت میبرد سر زلف مشکین
بزم با آه دل زان لب خیالی

بریدن از تو نتوانیم قطعا
خدارا ماه من اینها مفرما
بمردم کفته ام این نکته صد جا
دکر زاندازه بیرون می نهد پا
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

سر بجز زاهد را توان کرد
برابر باکدو حاشا و کلا

زقتل جامی ای جان رنجه کشتی
کرم کردی جزاك الله خیرا

سیمین ذقنا سنك دلا لاله عذارا
این قالب فرسوده کراز کوی تو دور است
آزرده مبادا که شود آن تن نازك
من چون کذرم ازسر کوی تو کز انجا
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبرافتی
کرهست چو مجمر نفسم کرم عجب نیست

خوش کن بنکاهی دل غم پرور مارا
القلب علی بابك لیلا ونهارا
از بهر خدا چست مکن بند قبارا
یار ای کذشتن نبود باد صبارا
پنهان زتو من بوسه زنم آن کف پارا
اذ حبك قدا وقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه کدارا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
بته کرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام
باغبان کاش کند سوسن وکل فرش رهت
سرور اجالب جویست وترا کوشهٔ چشم
زاب صافی نکران روی چو کل تا دانی
همچو بلبل بهوای سر کویت نالم

یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
تاکل از شوق کند کرتهٔ فیروزه قبا
زانکه برروی زمین حیف بود آن کف پا
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
کز چه روا این همه جو یای تواند اهل صفا
نیست این نالهٔ وفریاد من از باد هوا

با تو جامی هوس کشت کلستان دارد
لیك چون همرهیٔ سرو کند شاخ کیا

من که جا کردم بدل آن کافر بد کیش را
کیش پر تیر جفا دارد بخون بیدلان
ناصحا سودای بدخویی چنین میدار دم
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
دل فکار اوست کار او میفکن باطبیب
درد تو بیش ازحد و غمهای تو از درد بیش

کی توانم کوش کردن قول نیك اندیش را
از کدام استاد سنکین دل کرفت این کیش را
ورنه کس هر کز چنین رسوا نخواهد خویش را
یا نمی پرسد ز کس حال من درویش را
زانکه جز داغ تو نبود سود مند این نیش را
با که کویم یارب این غمهای بیش ازبیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه جانکداز ش میکداز د نیش را

زان همی ریزم سرشك لاله رنك خویش را
تا ز خون دیکران شوید خدنك خویش را
می چنین کارنك و خوشبو بست با کل پیش تو
شست از آب خجالت رنك و بوی خویش را
میکدازم همچو زر در بوته از بس زآه کرم
میفروزم کلبهٔ تاریك و تنك خویش را
سیم را در سنك باشد جا تو چون جا کردهٔ
در بر سیمین دلی سخت چو سنك خویش را
ساختی قدم چو چنك آن طره از دستم مکش
بهر تاری بینوا مپسند چنك خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح و زود جنك خویش را

عشق رسوائیست جامی با نکوبان دل منه
یا بکلی بر طرف کن نام و ننك خویش را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بکذار یکنظاره در آن کو که اهل دل
کیرند کیمیا نظر پاکباز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز شوق من ای جان کداختی
پیش که کویم این الم جانکداز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما
بکذار شهسوار من این ترك تاز را

جامی کرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر زخم زان خارها کلزارها
از بس فغان و شیون چنکیست خم کشته تنم
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو کل در چمن
صد چاك کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری کذر سرو و صنوبر را نکر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
جایی که باشد نقل و می بیکاریست این کارها
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام با شد مرا با خود بسی بازارها
تو داده باری هر خسی من مردم از غیرت بسی
یك بار مبرد هر کسی بیچاره جامی بارها

(مردم)

هر دم افروزی چو کل رخسار آتشناك را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاك را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اکر
پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراك را
جان پاکست آن تن و در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاك را
جامهٔ جان چاك شد تاری ز پیراهن ببخش
کر چنان رشته توان پیوند کرد آن چاك را
دامن خرکه برافکن ای مه خرکه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرکه افلاك را
کمترین صید توام پیش سکان خود فکن
کر نیم لایق که آلایی ز من فتراك را

خاك شد بر رهکذارت جامی و هرکز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاك را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاك انجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاك انجا
مبریدم ز سر راهش اکر میرم زار
بکذارید خدا را که شوم خاك انجا
مزن آتش بمن ای آه در انکوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاك انجا
شدم آوارهٔ شهری ز کرفتاریٔ دل
که ز خونریز عزیزان نبود باك انجا
پای جایی که نهد کاش کذارد اول
که بمژکان ز خس و خار کنم پاك انجا
دور ازان مه کذرانم ز فلك ناوك آه
تا چه سان میکذراند دل غمناك انجا

جامی از خون دل آلوده مکن صید کهش
که نه بندند چنین صید بفتراك انجا

خوش است ناز تو ای سرو کلعذار مرا
بناز پرور عشقم بناز دار مرا
مکو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیکران چکار مرا
ز کشت باغ چه خیزد ز کل چه بکشاید
درون جان ز تو صد کونه خار خار مرا
مکو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای
وکرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرکس مست تو در خمار مرا

بدرد غصه واندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشکوار مرا

مطرب امشب ساز کن بانالهٔ من چنك را
آتش دیکر فروز این دردناك آهنك را

بس که نالیدم زدرد دوری آن سنکدل   دل بدرد آمد ز آه وناله من سنك را
دورم ازیار ونیارم سوی اورفتن که اشك   ساخت دریا کردمن فرسنك درفرسنك را
وه که رازم فاش خواهد شد چه سان پوشم ز   خلق) چهره زردوسرشك ارغوانی رنك را
هست آسیب تنت آزارجان بیدلان   اندکی آهسته تر بند آن قبای تنك را
بهر تیرت جنك دارد جان بدل لطفی نما   تیر دیکرسوی جان اندازونشان جنك را

جامیا طغرای دولتخواهی ازسلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام ونك را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا   چونکنم جای دکر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بیصبر دل هرجاروم   کرچه باغ خلد باشد دل فروناید مرا
هرطرف صدخوبرو در جلوه نازندلیك   ازهمه نظارهٔ روی تومی آید مرا
بیخودی من زعشقت کرچه ازحد در کذشت   هرکه بیند روی تومعذور فرماید مرا
کرترا باشد کهی پروای غم فرسود کان   نیست غم کرجان ودل ازغم بفرساید مرا
وه چه کفتم من که بینم کاه کاهی روی تو   دیکری را خوبروکفتن نمی شاید مرا

کفتهٔ جامی کمست ازخاك کوی مابسی
زین تفاخر شاید ارسر بر فلك ساید مرا

کذشت ازحد خروش وکریه ابرنوبهاران را   بجادانست یارب درد وداغ دلفکاران را
مبارای ابرروز کشت آن چابك سوار آخر   که دیده بررهست ازدیر بازامیدواران را
ازین عشق جکرخواره چه دارم چشم بهبودی   که برداده بباد نیستی چون من هزاران را
زجام بیخورد او بجایك جرعه تابینی   چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کزبادهٔ عشرت بخواب مستی شبها   چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد کزیکسی چون من عنان دوستی پیچد   بتی کوبستهٔ فتراك بیند شهرياران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
اکرضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مردرا   ذوق این معنی نباشد مردم بیدرد را
وعدهٔ غم میدهد یاروندانی قدر   کین نوید عیش باشد جان غم پرور را

هرکجا کرددرزویش حسن راهنکامه کرم   کرد کشتن کی رسد خورشید عالم کردرا
لاله یعنی سرخ ونیمی زرد رویدازکلم   چون برم باخاك اشك سرخ ورنك زردرا
بیخودافتادم چوخوردم شربت هجران بلی   جزچنان خوابی کجالایق بود این خوردرا
کرچه کشتم خاك کوی او بحمدالله که باد   ازسرراهش سوی دیکر نبرد این کردرا

بردجامی رابکویش اشك سیل اماچه قدر
درچنان بستان چنین خاشاك آب آوردرا

چه سود کریهٔ خون چشم اشکبار مرا   که نیست هیچ اثر نالهای زار مرا
برهکذار چوخاکم فتاده هان ای بخت   بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
غمی برد زغم این بار جان برای خدا   خبر برید زمن یار غمکذار مرا
کهی که خاك شوم قالبم بباد دهید   بود که جانب کویش برد غبار مرا
به بین خرابیم ازعشق ای که داری یاد   بعهد عافیت آسوده روزکار مرا
به پیش زخم خدنك توذ کرمرهم رفت   زتیر سخت ترآمد دل فکار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ ولب جوی ولب جامست اینجا   ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ درصومعه کرمست شدازذوق سماع   من ومیخانه که آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام وندانم من مست   که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
بستهٔ زلف سیاه تو نه تنها دل ماست   هرکجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما رابدونیم   تیغ بکذار که یك غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق   نکتهٔ خاص بکو مجلس عامست اینجا

جامی ازعشق توشدمست ونه می دیدونه جام
بزم عشقست چه جای می وجامست اینجا

ساقی بیا که دور فلك شد بکام ما   خورشید رافروغ ده ازعکس جام ما
کلکون می درآر بعید آن کنون که هست   رخش سپهر وتوسن ایّام رام ما
آن ترك رابه یکدوقدح مست کن چنان   کز کردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سر و بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطئ جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما
کاهی می شبانه و که بادهٔ صبوح / بنسکر وظیفهٔ سحر وورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

صبر ازدل ودل ازمن ومن ازوطن جدا / سهلست اکر نباشم ازان سیمتن جدا
زارم بکش مکوی کزین آستان برو / مردن برتوبه که زتوز یستن جدا
سازدزغصه همچوقباجیب خویش چاك / کریکزمان فتد زبرت پیرهن جدا
دربیستون زنالهٔ من کر صدا افتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
زان حالها که پیش من آمدجدازتو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که کیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی زحریم چمن جدا

معلم کومده تعلیم بیداد آن پری رورا / که جزخوی نکولایق نباشد روی نیکورا
مراچشم نکویی بود ازان بدخوچه دانستم / که خواهد کوش کردن درحق من قول بدکورا
رقیبا چون برەمی بینیم افتاده رحمی کن / یکی زینسان خرامان بکذران آن سرو دلجورا
اکرپای سکی می بوسم ای زاهدمزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام اورا
بجای هرسرمو برتن من باد صد نشتر / اکرخواهم زدرد دوست خالی یکسرمورا
نیفتادی میان خاك وخون هردم اکربودی / براهش روی افتادن سرشك بیره وررا

چنین آشفته ورسوا بکوی اومروجامی
مبادا کز توعار آید سکان آن سر کورا

باتو یکدم بخت بدهمدم نمی سازد مرا / درحریم وصل تومحرم نمی سازد مرا
باغم مهجوری واندیشهٔ دوری خوشم / خاطر شاد ودل خرم نمی سازد مرا
دیکرانرا شاد دارای جان بوصل خود که من / عاشق غمدیده ام جزغم نمی سازد مرا
نیست سوزعشق راجزصبرچیزی سازکار / آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
خواهم اندرعالمی دیکر زهجرت خانه ساخت / دیکر آب وخاك این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب / ساخت صدمرهم ولی مرهم نمی سازدمرا

هرنفس برمن مدم جامی فسون عافیت
بابلاخو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کربدانی قیمت یکتار موی خویش را / کی دهی برباد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باروی ازکل تازه تردوشم بخواب / تازه کردی درد من از آرزوی خویش را
تانکردد کل زاشکم زین همه دل کزبتان / می ربایی فرش سنك انداز کوی خویش را
باغبان درآب عکس عارض وزلف تودید / لاله وسنبل دمیداطراف جوی خویش را
خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول / یکدوکاسه دردخواهم شست وشوی خویش را
ای که کویی می توانی خوی ازان مه بازکرد / روکه من به می شناسم ازتوخوی خویش را

میدهم کفتم بهای خاك پایت آبرو
کفت روجامی نکهدار آبروی خویش را

رخنه کردی دل بقصدجان من دیوانه را / دزد آری بهر کالامی شکافد خانه را
تخم مهرخال اودردل میفکن ای رقیب / بیش ازین ضایع مکن درسنك خارادانه را
خیزکومشاطه کاندرزلف مشکینت نماند / بس که دلهاشدکره وقت کذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رودر کوی تو / میکشایم روزنی سوی تواین ویرانه را
عشق یکرنکی تقاضامیکندوین روشنست / ورنه شمع آتش چرازدهمچوخودپروانه را

جامی ازخودرفت زان بت قصه کم جوای رقیب
مستمع درخواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل ودل ودین وماند جان تنها / چوآن غریب که ماند زکاروان تنها
چوخوان درد نهادی خیال رابفرست / که منعمان نشناسند میهمان تنها
حدیث موی میانان چودر میان آید / تودرخیال من آیی ازان میان تنها
زرلف وخال وخطت چون دهم بحیلهٔ عقل / کرفت ازهمه سود زد پاسبان تنها
بسان خامه دوبودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تونتوان بیك زبان تنها
چونی چکونه بنالم که شد زناوك تو / هزار روزنه ام در هراستخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی

که لذتی ندهد کشت بوستان تنها

برکش ای صوفی زسراین خرقهٔ سالوس را   جام می برکیرو بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاك شد   بود نقش کاسهٔ زراین سخن کاوس را
حسن رعنایی ززلف عنبرافشان جلوه یافت   زیب وفرآری زپر خودبود طاوس را
چند تابد برفرازچرخ بکشا روی خویش   برفروز ازنوچراغی این کهن فانوس را
رنج بیحاصل مبر درنبض عاشق ای طبیب   نیست دستی برمریض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ماسودائیان   برسر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی رانمی آیدزدست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

خال وخط جان فزاست اینها   یا آفت جان ماست اینها
صبر وخرد ازدلم چه جویی   دردورتو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انکیخت   ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تودوکون چون نهد عقل   یکموی ترابهاست اینها
ازجور وجفای تونالم   کزهمچوتویی وفاست اینها
کوی توزدود آه پرشد   یارب زدلی که خاست اینها

کویی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها

باسیران نظری نیست ترا   برغریبان کذری نیست ترا
قول دشمن مشنو درحق من   که زمن دوست تری نیست ترا
سرم ازخاك درت دور مکن   که زمن درد سری نیست ترا
خون دل برمژه ام بسته جکر   چند کوی جکری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما راچه اثر   ازوفا چون اثری نیست ترا

جامی ازعشق بتان عارمدار
که جزاین خود هنری نیست ترا

کاش ویران شودازسیل فنا خانهٔ ما   تا کشد کنج بقا رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه چوبینی زشفق کلکونش   دردآلوده سفالیست زمیخانهٔ ما
ما وپیمان می ای زاهد پیمانه شکن   دور باد آفت زهد توزپیمانهٔ ما
طرفه حالی که به یکحرف زبان بکشادیم   قاف تاقاف جهان پرشده افسانهٔ ما
شیوهٔ زهدبرندان چه فروشیم که نیست   نرخ یك جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چکل کافتادست   بال وپرسوخته درپای توپروانهٔ ما

جامی این نافه کشایی زکه آموختهٔ
که معطر شداز انفاس توکاشانهٔ ما

زد برفتار خوش قدت ره ما   رفع الله قدره ابدا
توهمایی ونیست ظل همای   جزدوزلف تودام ظلهما
کرکند باتوغنچه دعوی لطف   بردهانش زند نسیم صبا
دیده هردیده ام جدا دردی   تازروی تومانده اند جدا
توبلای خدایی وخلق   بدعا خواهد این بلازخدا
آینه ازتورخ نمی تابد   بتودارند روی اهل صفا

هرکه درهای نظم جامی دید
کفت لله درناظمها

کاه دردل سازکه دردیده جا   هردوجای تست یابدرالدجا
طوبی آمد قدتووقت خرام   کرخرامد سوی ماطوبی لنا
تابهرچشمی زراهت سرمه برد   چشم من دارد غباری زان صبا
من نکویم بندهٔ خویشم شمار   نیست حکمی بنده را برپادشا
خواهم ازجان برکشم پیکان تو   لیك ازدل برنمی آید مرا
پرده بکشاچون نمودی ان دوزلف   تا رخت بینیم بعد ازعمرها

کرسرجامی جدا سازی بتیغ
به که سازی زاستان خود جدا

عمری زرخت بودم باخاطر خوش جانا   ودعت واودعت فی قلبی اشجانا
دام سرزلفت راکرخال بودانه   صید توشود دانم مرغ دل صد دانا

شد درقدح صهباعكسى زرخت پيدا
ازميكده بركشتى برمدرسه بكذشتى
كفتم كه بهجر ازدل شوق توشود زايل
صدكشتهٔ هجر احيا يابد بدمى هرجا

قد اشرقت الدنيا من كاس حيانا
شد دركروباده دراعهٔ مولانا
فى الهجر مضى عمرى والشوق كما كانا
كز كلشن حسن توبويى رسد احيانا

آن سروسهى قدراشد خاك قدم جامى
ما اعظمه قدرا ما ارفعه شانا

شد خاك قدم طوبى آن سروسهى قدرا
اى پيكر روحانى اززلف بنه دامى
من نقش خطت هستم روزى كه قلم باخود
من زنده وتوخيزى خون دكرى ريزى

ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
درقيد تعلق كش ارواح مجردرا
ميز درقم هستى اين لوح زبرجدرا
هرلحظه ازين غصه خواهم بكشم خودرا

دروصف خطت نوكرد آيين سخن جامى
ذوق دكر است آرى اشعار مجددرا

روحى فداك اى صنم ابطحى لقب
كس نيست درجهانكه زحسنت عجب نماند
هركونيافت جرعهٔ ازجام وصل تو
تازلف توشبست ورخت آفتاب روز
كامى زلب ببخش كه عشاق خسته را
رفتن بسر طريق ادب نيست دررهت
دل منزل غم تو وسرخاك مقدمت

آشوب ترك وشور عجم فتنهٔ عرب
اى دركمال حسن عجبتر زهر عجب
زين بزمكاه تشنه جكر رفت وخشك لب
والليل والضحى استمرا وردروزوشب
صدخار خار درجكر افتاد زان رطب
ما عاشقيم ومست نبايد زما ادب
كين موجب شرف بود آن مايهٔ طرب

مطلوب جامى ازطلبم كفتهٔ كه چيست
مطلوب او همين كه دهد جان درين طلب

آفتاب حسن طالع شد چوافكندى نقاب
درخيال خط مشكين توبا عارض بهم
خاك آن درزير سرشبها غنودن دولتست
ميكند هردم دل بيهوشم آن ابلهاهوس

حسن طالع بين كه ديدم آن رخ چون آفتاب
دم بدم چشم ترما ميزند نقشى برآب
عمر بكذشت ونديدم هركزاين دولت بخواب
مست رفت ازدست ودارد همچنان جام شراب

داغ دل ازاهای آتشين باشد نشان
من كه درميخانه بادردى كشان همصحبتم

دودر وزن ميدهد آكاهى ازسوز كباب
خانه ام خواهد شد آخردرسرمى چون حباب

كفتهٔ جامى نكيرد چون زرخالص رواج
جزباكسير قبول طبع شاه كامياب

هركجازد خيمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بس كه درهرمنزلى آمدزچشمم سيل اشك
تانشانم كرد راهش هرطرف تابدعنان
اودهد جولان سمندومن درين غم كزچه رو
زآفتاب آن رخ چه سان پوشد بسى ازنازكى
پيش ازين كوآفتاب آن عارض مهوش مسوز

بيدلان ازرشتهٔ جان ساختند آنجا طناب
خيمه ها درديدهٔ مردم نمايد چون حباب
پيش پيش خيل او پاشم زابر ديده آب
دست او كيردعنان وپاى او بوسدركاب
تاب مى نارد كه بروى سايه اندازد نقاب
ورنه آهى بركشم ازدل كه سوزد آفتاب

جامى ازغم مرد چون تأخير قتلش كرديار
آه كز بخت وى اين تأخيرشد عين شتاب

هرصبح كافتاب رخت سرزند زجيب
چون كشت ساقى آن لب ميكون چه جاى طعن
پيرانه سرهواى جوانى زسرفكند
برمارقم بعشق زد آندم كه سازكرد
اشك من ازعقيق يمن ميدهد نشان
سيراب كن زبحر يقين جان تشنه را

كرمن چوصبح چاك زنم جيب جان چه عيب
كرطيلسان زهد بصهبا دهد صهيب
انجاكه حكم عشق چه جاى شباب وشيب
اسباب عيش شاهد خلوت سراى غيب
قد ختمت سعاد على ايمن العذيب
زين بيش خشك لب منشين برسراب ريب

جامى درون خرقهٔ خوديافت دوست را
زانروكشيد پاى بدامان وسر بجيب

بكوش مه رسد آوازيا ربم هرشب
زهجر روى توروزم شبست واين شب را
رخت بچارده سال اين كمال وخوبى يافت
سرم چه لايق فتراك بستن است اين بس
بكجاست تاب درشتى چنان لطيفى را

مهى تونيز بكوش تومير سد يارب
پديد نيست بغيرازسرشك من كوكب
بكجارسد بتوماه فلك بچارده شب
كه دررهت شودآزرده ازسم مركب
بجان خويش كه آهسته برزبان سوى لب

به‌نبض جستن من ای طبیب دست میار ‖ که آن بتی که تودیدی کداخت زآتش لب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخور اوجام صاف عیش وطرب

به‌من که رساند که من دلشدهٔ هرشب
نتوان بوسه زدان لب کنم اماهوس آن
سرمن کرچه نشاید که بفتراك یبندی
چومرا مذهب وملت همه‌شد درسروکارت
سخن ظلم تو کفتن برسلطان که تواند
نه اکر داشت معلم هوس کشتن خلق
نرود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
تب هجران تو یارب جه جکرسوز تبی شد

زغم هجر رسانم بفلك نعرهٔ یارب
که بیوسم لب جامی که‌رسد کاه بران لب
چه‌شود کر بکذاری که‌نهم برسم مرکب
چه زنم لاف زمانت چه کنم دعوی مذهب
که‌دران حضرت عالی چوتو کس نیست مقرب
بتوآن ناز وکرشمه زچه آموخت بمکتب
نرود سوز تو ازجان بدعاهای مجرّب
که‌طبیب ارتو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب ارنفروشم سرو دستار چو جامی
نکنم درصف رندان پس ازین دعوی مشرب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری زان درازمن پرس و بس
کرچه ازنزدیك خوبست آن دورخ
کی توان سودای عاشق را علاج
شحنه را کر درد دین بودی زدی

ما و درد بی نصیبی یا نصیب
محنت غربت نداند جز غریب
دور بهتر باشد از چشم رقیب
ترك این ماخولیا کن ای طبیب
کردن واعظ بشمشیر خطیب

نالهٔ جامی زشوقت دور نیست
زانکه تو برك کلی او عندلیب

دلا بطرف چمن جام خوشکوار طلب
طفیل صحبت یارست نقل وباده وجام
زموج حادثه کز اوج آسمان نکذشت
سخن زصفوت صوفی وزهد زاهد چند
فلك برشتهٔ امیدت ار زند کرهی

حریف سروقد و یار کلعذار طلب
چو برك عیش نسازی نخست یار طلب
به کشتیٔ می کلکون ره کنار طلب
صفای مشرب رندان درد خوار طلب
کشاد از آن کره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی کذشت محمل دوست ‖ دل رمیدهٔ مارا ازان دیار طلب

زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای واضح والضحی جبینت
طاها رقمی زدا ستانت
جنت اثری زفیض لطفت
اسرار وجود را کماهی
پیش تو سپهر بر زمین پست
تو صاحب کان کنت کنزا

واللیل نقاب عنبرینت
یاسین علمی بر آستینت
دوزخ شرری زتف کینت
دیده نظر خدای بینت
عالم همه روی بر زمینت
اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین کفت
جامی چه سزای آفرینت

ای صفات تونهان درتتق وحدت ذات
ماکر فتار جهت ازتو نشان چون یابیم
ازندای تو درافتاد صدایی بحرم
مشرب زهد کجا چاشنیٔ عشق کجا
مانداریم مشامی که توانیم شنید
بوفای تودر آمیخت چنان آب وکلم

جلوه کرذات تواز پردهٔ اسماء صفات
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون زجهات
خاست صد نعرهٔ لبیك زاهل عرفات
انیکی ملح اجاج آید واین عذب فرات
ورنه هردم رسد ازکلشن وصلت نفحات
که دمد بعد وفات ازکل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات
من و مستی وذوق می پرستی
می ونقلست ورد من شب وروز
سلوك راه عشق ازخود رهائیست
جهان مرآت حسن شاهد ماست
سعادت خواهی ازعادت کذر کن

بیا ساقی که فی التأخیر آفات
چکار آید مرا کشف وکرامات
بنامیزد زهی اوراد واوقات
نه قطع منزل وطی مقالات
فشاهد وجهه فی کل ذرات
که ترك عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم العلامات

بردرت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات
کرتو خواهی زکوة خوبی داد — ماقفیریم ومستحق زکات
هرکه دارد وقوف ازین سرکو — لا یرید الوقوف فی العرفات
تاتو شوبی زمی لب چوشکر — آب شد قند وکوزه کشت نبات
خط سبز توزیر سایهٔ زلف — خضر وجام وحوالهٔ ظلمات
هردم ازلعل تو بطالع من — خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیأت بالحسنات

دل رخت راز روشنی مه کفت — سخن روشن وموجه کفت
هرکه دریافت نکتهٔ دهنت — عقلش از سرغیب آکه کفت
پیش سرو بلند تو طوبی — قصهٔ سدره کفت وکوته کفت
کوشهٔ ابروی تراشب عید — هرکه دید الهلال والله کفت
وعده یکبوسه بوده دشنام — لبت این یکهزار وآن ده کفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه کرچه درره کفت

دوش جامی حدیث زلف ورخت
زاول شام تاسحر که کفت

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنکست — زکعبه تاسرکویت هزار فرسنکست
دلم ضعیف وزهر سو ملامتی چکنم — که شیشه نازک وهرجا که میروم سنکست
مکن بحلقهٔ ماذکر رشتهٔ تسبیح — که کوش مجلسیان بربریشم چنکست
بعرصهٔ چمن وکشت باغ نکشاید — دلی که غنچه وش ازهجر کلرخی تنکست
زصلح وجنک کسانم غم توفارغ ساخت — نه باکسم سرصلح ونه طاقت جنکست
بقدر آینه حسن تو می نماید روی — دریغ کاینهٔ مانهفته درزنکست

مبین دورنکی رخسار واشک جامی را

که در طریق محبت همیشه یکرنکست

دلم پیرانه سر باخرد سالیست — که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن یار — بصحرای ختن هرجا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کرده — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی ازشرار سینهٔ ماست — برویش هرکجا افتاده خالیست
زکیوان برترست ایوان وصلش — خوشا مرغی که اوراپروبالیست
بهرپهلو که کردد دل چوقرعه — بروحرف غم فرخنده فالیست

نه شعراست اینکه جامی میسراید
کرفتاران دل راحسب حالیست

دی که آن نازنین سخن میکفت — بارفیقان حدیث من میکفت
سوی من بود اشارت غمزه — کرچه بادیکران سخن میکفت
نمك ریش دلفکاران بود — هرچه آن شوخ غمزه زن میکفت
صبحدم باد ازان شمایل خوب — نکتهٔ چند درچمن میکفت
لطف آن قد زسرو می پرسید — وصف آن روی باسمن میکفت
پیش کل کاه ازان لطافت تن — کاه ازبوی پیرهن میکفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
کاه ازان خویشتن میکفت

بوی جان یافتم زپیرهنت — کوبی ازجان سرشته شد بدنت
آه اکر نازنین تنت بینم — من که مردم زبوی پیرهنت
برك کل کرچه نازکست ولطیف — درلطافت نمیرسد به تنت
میوهای بهشت کرچه خوش است — ازهمه به کرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که کوش میکردم — نکتهٔ ازلب شکرشکنت
هرکز ازکوش من نخواهد رفت — ذوق آواز ولذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

ای درت کعبهٔ ارباب نجات　　قبلتی وجهك فی كل صلات
برسر کوی تو ناکرده وقوف　　حاجیا زاچه وقوف ازعرفات
رفته آوازهٔ قند توبمصر　　شیشهٔ خود زده برسنك نبات
غم عشاق توآخر نشود　　انزل الله علیهم برکات
کرعبارت کنم ازمیم دهانت　　آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هرطرف آن حلقهٔ زلف　　بس کن ای بادصبازین حرکات

جامی ازدرد توجان داد ونکفت
فهو ممن کتم العشق ومات

ازان درج کوهر تکلم خوشست　　ازان غنچهٔ تر تبسم خوش است
چومورم مکن پایمال جفا　　که برزیردستان ترحم خوش ست
چه میخواهی ازمن نشان ای رقیب　　نشان رقیب ازجهان کم خوش است
نخواهد جدا ازسکان درت　　جهانرا که دنیابمردم خوش است
منه کوفلك بالش زرکشم　　سرمن بخشت سرخم خوش است
بدردوغم عشق خوش می زیم　　چواسباب باشد تنعم خوش است

مکن بارخش جامی ازناله بس
که برکل زبلبل ترنم خوش است

ساقی شراب لعل بکردان بهانه چیست　　تاکویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را　　مرغوبتر زباده ونقل آب ودانه چیست
کربنبه برکشی چوصراحی زکوش هوش　　دانی که سرنالهٔ چنك وچغانه چیست
کرپیرمانه دوش نهان جرعهٔ زداست　　درنرکسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر　　نقدی زوقت خویش بیار این بهانه چیست
اول همه توبودی وآخر همه تویی　　این لاف هستیٔ دکران درمیانه چیست

جامی اکرنه زخم تودارد بتازکی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

شب یادرخت دردل ویران شده ره داشت　　ویرانهٔ ما روشنی از پرتومه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش　　آن بخت کجاشد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچوخس ازجای　　خودر انتوانم دکر از کریه نکه داشت
طرف کله ازناز شکستی وجهانی　　ازهرطرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا باتوهمان قصه که مردم　　کویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیرستم ریختیش خون
جزدعوی عشق تونداتم چه کنه داشت

آن کیست سواره که بلای دل ودین است　　صدخانه براند اخته درخانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چوبرپشت سمنداست　　سرویست خرامنده چوبرروی زمین است
آشوب جهانست اکراسب سواراست　　اسایس جانست اکربزم نشین است
در آتش وآبم زدل ودیده چوهردم　　افروخته رخساروعرق کرده جبین است
برتافت زمن روکره افکند درابرو　　اینك سر وشمشیر اکربرسرکین است
کرقصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد　　صدشکرخداکوهمه دان وهمه بین است

کفتم که سخن رانیٔ جامی زلب تست
ازپسته شکرریخت که آری سخن اینست

پرتوشمع رخت عکس برافلاك انداخت　　قرص خورشیدشدوسایه برین خاك انداخت
برقی ازشعشهٔ طلعت رخشان توجست　　شعله درخرمن مشت خس وخاشاك انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلك سرکش را　　طوق درکردن ازان حلقه فتراك انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تودید　　صبح دراطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت
میخرامیدی وارواح قدس میکفتند　　ای خوش آن پاك که سردرره این پاك انداخت
طوطیٔ ناطقه راسرخط وعارض تو　　رنك تشویر درآیینهٔ ادراك انداخت

جامی اهایت اندیشهٔ عشق تونداشت
همتش رخت درین موج خطرناك انداخت

بازاین خمار درسرم ازچشم مست کیست　　وین ناوکی که خست دلم رازشست کیست
دل شد زدست وبازنمی آید ای صبا　　آنمرغ اشیان وفاپای بست کیست
عمری سرم فتاده درانکوی وکس نکفت　　این سرچوخاك کشته درین راه پست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ او
توتیغ رامبین بنکر کان زدست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنکرید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چکویم که درد دل
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی ازغم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز بر شکل دکر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردکی
چون کل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی ندیدم در میان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمراندر کذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می بینمت

تیری آهی کر رسد سویت چه باك
سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی می از جام که خوردی که باز
از دو عالم بیخبر می بینمت

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتراست
وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتراست

یکقطره لعل از کف رندان در دنوش
در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتراست

پیمان زهد اکر شکند محتسب بمی
بیش از شکستن می و میخانه خوشتراست

تاکی میان انجمن افشای سر عشق
این کفت و کو بکوشهٔ کاشانه خوشتراست

دیوانهٔ چه خوش سخنی کفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتراست

بیکانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا بکوی تو بیکانه خوشتراست

جامی غمت بسینهٔ صد چاك خود نهفت
یعنی مقام کنج بویرانه خوشتراست

چنین رخی که تو داری حکایت کل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر
ندانم این همه آشفتکی بلبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نکاه
بیخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بهای بوسهٔ تو مید هیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

زروی زلف تو دانست عقل خرده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بلای هجر کذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمدهٔ
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

کیست آن سرو که مهمان تهی دستان است
که ز سر تا بقدم شعبده و دستان است

مجلس از رشك رخش داغ نه کلزار است
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنیٔ در قدح باده فکند
رفته بر چرخ برین عربدهٔ مستان است

عیش را داد بده کام دل از می بستان
که بهر کوشه صدای بده و بستان است

نکسلم طفل صفت دایهٔ لطفش هرچند
که سیه کرده ز بخت سیهم پستان است

خضر و سر چشمهٔ او میطلبی خبز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل اکر هست آن است

جامی از خاك خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بتر کستان است

بر سر کویی که روزی سرو نازمن کذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من کذشت

بود بیش از حد نیازم با سکان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من کذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز از پیش نماز من کذشت

سوخت شمع از آتش اندیشهٔ تا پای دوش
چون بمجلس قصهٔ سوز و کداز من کذشت

چشم کریان من و خاك کف پای سکی
کوشبی از کوی یار دلنواز من کذشت

شاه غزنین جان همیداد از غم و میکفت نیست
عمر من جز انچه در وصل ایاز من کذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من کذشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد پاره کر کنند بتیغ سخن یکیست

خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
ماهی کز وست رونق ابن انجمن یکیست

خواهیم بهر قدمش تحفهٔ دکر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

کشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

انجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنك در نظر کوهکن یکیست

ناموس ونام ماتو شکستی ونیکوان
آری زصد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن چو دهن از کفت وکویند
کانجا نوای بلبل وصوت زغن یکیست

ای ترك شوخ این همه ناز وعتاب چیست
باد لشکستکان ستم بیحساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند
ای سنکدل برغم منت این شتاب چیست

کفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

ازمد رسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیرره بکو که طریق صواب چیست

کرمن نه غرق آتش وآبم زشوق تو
این سینهٔ پرآتش وچشم پرآب چیست

بی تو زضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که دردلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی ازپاك دامنی
برخرقهٔ تواین همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو وسمنم آرزوست

توبه زمی کردم وآمد بهار
ساقیٔ توبه شکنم آرزوست

نکهت کل راچکنم ای نسیم
بوبی ازان پیرهنم آرزوست

پرسش اکر نیست مکونا سزا
کزدهنت یك سخنم آرزوست

من کیم وبزم تولیکن زدور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم باتو میسر مباد
بی تو اکر زیستنم آرزوست

بیش مکو جامی ازان لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد وغمت یارنا کزیر منست
جفا وهرچه رسد ازتو دلپذیر منست

زخون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چونیست برتونهان آنچه درضمیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت کذرد کین کدا اسیر منست

چوعود بس که خورم کوشمال غم همه شب
سرود بزم فلك ناله ونفیر منست

کشم به پیش تو جان لیك چون توشاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

بخار وخس که دران کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مکر بستر حریر منست

اکر زپای فتادم چوجامی ازغم دوست
چه باك چون کرم دوست دستکیر منست

مرا کار ازغم عشق توزار است
دلم رفتست وجان نزدیك کار است

اکرازسینه پرسی درد ناکست
وکراز دیده کویی اشکبار است

توکشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق راخطی بس
که عذرا رازعارض برعذار است

مبر کرد ازرخ زردمن ای اشك
کزان چابك سوارم یادکار است

درون صد خارخار ازمحنت عشق
کرا پروای کلکشت بهار است

بدرد درد وغم خوش باش جامی
که صاف عیش مارانا کوار است

دوش بریادتو چشمم دمبدم خون میکریست
سوزمن میدید شمع وازمن افزون میکریست

کریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالبا ازشوق آن لبهای میکون میکریست

صبحدم یارب کواکب بودریزان ازسپهر
یانه بردرددل من چشم کردون میکریست

چون فزون کردید در دمن بریدازمن امید
ورنه یعوجب چراهنکام افسون میکریست

آن نه باران بود کردکوی لیلی هربهار
روزکار سنکدل برحال مجنون میکریست

آن روان تامنزل شیرین نه جوی شیر بود
باکه برفرهاد مسکین کوه وهامون میکریست

شدچنان جامی ضعیف ازمحنت هجران که دوش
سیل اشك ازخانه می بردش برون چون میکریست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست
خونخواری آن کافر بی باك ندانست

افتاده سرم درره خونخواره سواری
کزسر کشیش لایق فتراك ندانست

چون سایه بخاك افکند آن سرو ومن نی
کرقدر مرا پست ترا زخاك ندانست

زانکس که مرا دوخت کریبان چه کشاید
چون دوختن این جکرچاك ندانست

آن سرو که پاکست چوکل دامن پاکش
افسوس که قدر نظر پاك ندانست

هردردوغمی کامد ازان شوخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ صدچاك ندانست

جامی دم خونریزیٔ آن شوخ دعایی

جز سلمك الله وابقاك ندانست

بجانب سفر آن ترك تند خو رفتست	خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بکردش ارچه رسیدن نمی توان باری	کشم بدیده غباری رهی که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره	بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب بر جکرم باشد اینچنین که مرا	هم آب دیده زهجرش هم آبرو رفتست
بکشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش	که بی جمال وی از باغ رنك و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم	اکرچه عمر عزیزم بجست وجو رفتست

برو زحشر مکر سر براورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

خوی تو بسی نازك ومارا ادبی نیست	کر زانکه برنجد دلت ازما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان	کافتاده چومن غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ززلفت سبب جذبهٔ عشق است	سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز	کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب	کاین دولت بیدارشبی هست وشبی نیست

کردی لقب جامی بیکس سك آن کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

روی خوب تو مهوش افتاداست	خال مشکین بروخوش افتاداست
چشم بد دور خال بر رخ تو	چون سپندی بر آتش افتاداست
چهرهٔ زردما وسرخی اشك	رونق بلبل منقش افتاداست
مشوای پند کو مشوش ما	حال ما خود مشوش افتاداست

هر که درمی فتاد وجام کشید
بنده جامی سبوکش افتاداست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست	کرفته برك سمن را ببرکه پیرهنست
به بین زپیرهن اندام نازکش که مکر	درآب کشته عیان برك لاله وسمنست
اکر کنند بکل نازنین تنش را یاد	رود زتاب تعالی الله این چه لطف تنست

کله شکسته کمربسته بر کذشت ازمن	کذشت عمری وآن شکل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آنروی میتوان مردن	مرا هزار شکایت زجان خویشتن است
چو کفتمش سخن تلخ چند کفت بناز	که شرم دار نه آخر کزان لب ودهنست

اکر بکوی تو جامی فغان کند ای سرو
مکیر خرده که اوعند لیب این چمنست

یاقوت لب تو قوت جانست	وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان	از شعر سیاه سایه بانست
بستی زلباس کج کلاهان	بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان	در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تویی وشانی	ما اعظم شانك این چه شانست
هرچند بهر زبان زعشقت	هر لحظه هزار داستانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان است

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست	جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دیده شکل ترا بامداد عید	پروای عید وذوق تماشای او بکجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن	هرکز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاك پای تو کرزانکه هست حیف	برما مکیر کین کنه ازجانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشك من	لعلش بخنده کفت که باز این چه ماجراست
تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز	در هر که بنکری بهمین داغ مبتلاست

جامی مدام غنچه صفت تنکدل مباش
کز غم چو لاله بردلم این داغها چراست

غمت روزم مرا رسم شب آموخت	دلم را تاب وجانم را تب آموخت
مکن در کریه هر دم عیب چشمم	که این کوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق	خوشا آن ماهرو کین مذهب آموخت
فروشو ای معلم لوح پند اد	که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم
که این سیراز کدامین کوکب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
ازاندم کز لبت این مشرب آموخت

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست
یادرونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان زمژکان توریش است ودل از غمزه فکار
هر کرا می نکرم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده برداشتی از رازمن ای چرخ فلك
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرکس نکرای غنچه که باآن زروسیم
روزشب چشم طمع دوخته برخردهٔ تست

ازنسیم کل ومل رفت دل ودین برباد
آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض توچمن چون کند ای ابربهار
که اکرخار واکر کل همه پروردهٔ تست

کر رسد ناوك آهی زدل سوختهٔ
جامیٔ سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

بردل شوخی زمن امانخواهم کفت کیست
کر برندازتن سرم قطعا نخواهم کفت کیست

ایکه مارادرجدا بی سوخت سرتاپا چوشمع
کرمرا سوزند سرتاپانخواهم کفت کیست

کرچه دریاشد کنارازاشك واین هرجارسد
کوهر مقصوداز ین دریانخواهم کفت کیست

دم بدم پیش رقیبان کیست کو بی دردلت
ترك اینها کوکه من اینهانخواهم کفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما ایکه نیست
کس بحسن ولطف ازوبالانخواهم کفت کیست

دارم ازشرین لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهدیافت تسکین تانخواهم کفت کیست

یار کوید هست جامی بیوفا وسنکدل
یار پندارد که من اینها نخواهم کفت کیست

روزمیدانست ترك شهسوارمن کجاست
چشم هر کس بررخ یاریست یارمن کجاست

عاشقان هریك بروی یارخود خندان وشاد
من چنین غمکین چرایم غمکسارمن کجاست

چند کردم بیقرار وصبر هر سو اینچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم ازغمش عمری وآن بدخو بکفت
ایکه عمری بود خاك رهکذار من کجاست

نیست خوش بردامن پاکش غبارچون منی
بیدلی کزکریه بنشاند غبار من کجاست

تابرند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی زسرو کلعذار من کجاست

ماند جامی دورازان دروه چه خوش باشد کهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من انجاست
تنم اینجا ولی جان من انجاست

من ارد ورم بحمد الله که باری
دل بیصبر وسامان من انجاست

چه حاجت ماه تابان درد یاری
که خورشید درخشان من انجاست

مراکر نیست جابر طرف بامش
خوشم کآواز افغان من انجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاك
بهانه انکه پیمان من انجاست

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من انجاست

مخوان جامی جز انجا کفتهٔ خود
که سلطان سخن دان من انجاست

جفای تو که بسی خوشتر ازوفای منست
همه عنایت ولطفست چون بجای منست

وفا که باهمه کس میکنی نمی خواهم
من وجفای توکو خاصه از برای منست

چوقدر دولت وصل تراندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس توآن لحظه خون بهای منست

خوش انکه رحم کنان بارقیب میکفتی
رقیب روسیه افتاده درقفای منست

مکو که شیوهٔ بیکانکانست جامی را
که عمرهاست سك کویت آشنای منست

چکویم کز فراقت چونم ای دوست
جکر پردرد ودل پرخونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی پایه بر کردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
زره بردی بیك افسونم ای دوست

چنان ازلعل میکون تومستم
که فارغ ازمی کلکونم ای دوست

زنقد عشق اکرخالی بودجیب
چه سود از کنج افریدونم ای دوست

کم درحشمت وجاه از سکانت
ولیکن دروفا افزونم ای دوست

مکو جامی سك این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن دردم از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجران خوش انکو — که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را — کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی — چشم نیکوبی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست — ناتوانی را چه زور قوت بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی — جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد جا گشت در بستان صنوبر را چو من — گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی ما یك لحظه پهلوی رقیب — راحت ورنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو گل نورستهٔ او بلبل خوشگوی تست

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست — وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست — گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
ز اوراق فصل و دفتر دانش دلم گرفت — خواهم نهاد رهن می ناب هرچه هست
وارست می پرست بیکجرعه می زخود — بیچاره خودپرست که هرگز زخود نرست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست — هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش ما خراش دل طلب کن سر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند ز اشك ما چو خر در گل رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین خر سنگ نیست

(از)

از نوای بلبلان گل را چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر و سر گشتهٔ در خاك و خون آغشتهٔ — در بیابان غمت یك سنگ و یکفرسنگ نیست
چون بنام ما زتو یك نامه نامد عمرهاست — گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشك لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

ما امید از دوست ببریدیم ورفت — هجر را بر وصل بگزیدیم ورفت
داغ بی یاری و درد بیدلی — این همه بر خود پسندیدیم ورفت
شب همه شب که بپهلو که بسر — گرد کوی دوست گردیدیم ورفت
پایبوس یار بر نامد ز دست — پاسبانرا پای بوسیدیم ورفت
چون ندیدیم آبروی خویش را — روی خود برخاك مالیدیم ورفت
دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم ورفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم ورفت

گر بود در خاك پیش رویم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود — چون بهشت ای حوروش خاك درت عنبر سرشت
رشتهٔ عمر ست ایوان وصالت را کمند — وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستانرا ز دل سر بر زند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق — چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقیست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینك ز خون دیده در پایان نوشت

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هرجا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشك از مژه دمبدم — که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ بر دست ترکان مست

مبین لعل میکونش ای پارسا
که جامی ازان جام شدمی پرست

کس ازخوبان وفا هرگز ندیداست
جز آیین جفا هرگز ندیداست

کند نادیده آن بدخو چنانم
که پنداری مرا هرگز ندیداست

دلم زان چشم جادو شیوها دید
که آهوی خطا هرگز ندیداست

خراش دل چکویم کان کل اندام
زخار آزار پا هرگز ندیداست

نباید جز کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیداست

جدا ازان مه چه سان مانم که تن را
کسی بیجان بقا هرگز ندیداست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زان بلا هرگز ندیداست

این همه خونابه کاندر چشم کریان منست
کشته پیدا ازجراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید زخوبان بهر قتل دیکری
قاصد جانان مکوکان قاصد جان منست

پرده ازراز دلم چون غنچه برخواهد کرفت
چاکها کز شوق آن کل در کریبان منست

میشوم خاك رهش ای باد کرد من ببر
هرکجا جولانکه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میکزم اینك هنوز
درلبش مانده نشان زخم دندان منست

هرشب ازتسبیح خود فوج ملك مانند باز
بس که دراوج فلك فریاد وافغان منست

ازجکر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

کرچه خلق زتو در دام بلا افتاداست
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاداست

دلم ازجا تنم از پای فتادست ببین
که مرا در غم عشق تو جها افتاداست

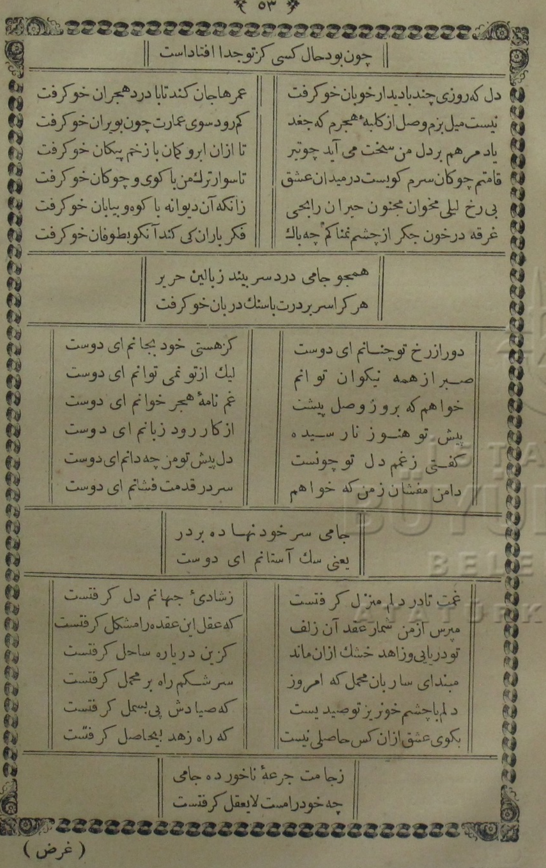
همه جا برق جمال تو درخشید ولی
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاداست

هرکجا در چمن ازشوق تو آهی زده ام
بال وپرسوخته مرغی زهوا افتاداست

زخم تو برد کران آمد و من مرده زرشك
این عجب تیر کجا صید کجا افتاداست

حال راز جکر چاك چه داند شوخی
کش همین چاك بدامان قبا افتاداست

کفتهٔ جامی سودا زده بیما چونی



چون بود حال کسی کز تو جدا افتاداست

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو کرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو کرفت

نیست میل بزم وصل ازکلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو کرفت

یاد مرهم بردل من سخت می آید چو تیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو کرفت

قامتم چوکان سرم کویست درمیدان عشق
تا سوار ترك من با کوی و چوکان خو کرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه آن دیوانه با کوه و بیابان خو کرفت

غرقه درخون جکر ازچشم نمناکم چه باك
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو کرفت

همچو جامی دردسر بیند زبالین حریر
هرکرا سر بردرت باسنك دربان خو کرفت

دورازرخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر ازهمه نیکوان توانم
لیك ازتو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
ازکار رود زبانم ای دوست

کفتی زغم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان زمن که خواهم
سر در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بردر
یعنی سك آستانم ای دوست

غمت تا در دلم منزل کرفتست
زشادیٔ جهانم دل کرفتست

مپرس ازمن شمار عقد آن زلف
که عقل این عقده را مشکل کرفتست

تو دریایی و زاهد خشك ازان ماند
کزین دریا ره ساحل کرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل کرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست
که صیادش پی بسمل کرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست
که راه زهد بیحاصل کرفتست

زجام جرعهٔ ناخورده جامی
چه خود رامست لایعقل کرفتست

غرض ازعشق توام چاشنی درد وغمست
ورنه زیر فلك اسباب تنعم چه کمست
هست برمایدهٔ حسن بسی نعمت وناز
قوت عاشق زمیان همه رنج والمست
میزنیم شاد دمی باتو دمی بابا دست
حاصل عمر کرانمایه همین یکدود مست
وعدهٔ لطف وکرم رامکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار وچه کم
سلطنت کرهمه یکلحظه بود مغتنم است
قدمن کرزغم عشق توخم شد چه عجب
بار عشقست کز وقامت افلاك خمست

عشقبازان همه در میکده محرم کشتند
غیر جامی که بتقوی وورع متهم آست

مکو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوههای بلا ریك آن بیابان است
حدیث چتر مرصع زمیر قافله پرس
که سایه بان زره ماندکان مغیلا ن است
فراز وشیب ره از رهروان کرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه ودشت یکسان است
زیار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل
چه چاکهای ازین حسرتش بدامان است
بهبند دیده کرت نیست قوت ای مجنون
که برق محمل لیلی قوی درخشان است
جه سود قافلهٔ میر حسن یوسف را
متاع عشق چودر کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی زناله بس بکند
زبان اوچودرای از برای افغان است

لطافتی که رخت راز جعد خم بخمست
هزار عاشق اکرباشدت هنوز کمست
بزلف عمرو بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز وحیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان میان بملك وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدمست
زصحبتم تو ملولی ومن بجان مشتاق
مراست غم که جدایم زتو تراچه غمست
هزار مرهم راحت اکر بود حاصل
نصیب عاشق بیدل جراحت والماست
لبت بالطف عبارت زعالمی دل برد
نه درعرب چوتو شیرین زبان نه درعجماست

حریم خاك درت رامقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

ابروی خوشت که ماه عیداست
انکشت نمای اهل دیداست

هر سال یکیست عید روزه
مارا همه روزه ازتو عیداست
ازروی تو عید عاشقانرا
صبحی بمبارکی دمیداست
شد عید من ازرخت خجسته
زین عید خجسته ترکه دیداست
کفتی زغمت بجان رسانم
عیدی زتوام همین رسیداست
خیاط زمانه خلعت لطف
برقامت دلکشت بریداست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
برجامیٔ خسته دل وعیداست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب درقلم اوست
خاك قدم یار شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرادر قدم اوست
بیرون بود ازسلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه درطرهٔ پرپیچ وخم اوست
تن کرچه بصد مرحله دورست زکویت
جان طوف کنان کرد حریم حرم اوست
ان کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
می خواریٔ مانیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زندنی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

وآز خوشش برصفت وحدت خویش است
باکثرت اطوارکه درزیروبم اوست

در بزم ما که میرود ازنقل وجام بحث
ای محتسب مکن زحلال وحرام بحث
زان زلف ولب که بحث دوروتسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح وشام بحث
زان ماجرا که باده فروریخت ازلبت
هردم رود میان صراحی وجام بحث
منعم مکن زرخ که مکوترك بحث وصل
تامنع وار دست نکردد تمام بحث
بازاهد فسرده مکو شرح سر عشق
ازنکتهای خاص مکن پیش عام بحث
ازلعل تست این همه غوغای ما بلی
ازمی رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کوی اکرکند
بامنطق توطوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر کنج غصه ورنج
چونقد وقت توشد خاك خاك برسر کنج
بکشت وکار جهان رخ میار کاخر کار
زکشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصد عشرت امروز وعیش شاهان بین
کریز یکدو سه روزی زحبس وحسن جهت
شکنج طره خوبان مکیر وعشوه مخر
بسی نماند که آید خزان غرور نکر

که زاغ نغمه سرا کشت وجغد قافیه سنج
که نیست چارهٔ کارت برون ازین شش وپنج
که این شکنجهٔ بند است مردانه شکنج
که لاله بس نکند از ذلال غنچه زغنج

نازوشیوه

زبخت تیرهٔ خود رنج میکشی جامی
زجنبش فلك وکردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تومه را رواج
خاك در سنك جفای توام
زین تن لاغر چه بری نقد جان
درد نیلیناد طبیبی که کفت
رنجه شدی زاه فغانم که دید
چند کنی برسریك بوسه رنج

روز نباشد بچراغ احتیاج
داد فراغ ازهوس تخت وتاج
ازدهٔ ویران چه ستانی خراج
داغ جدایی نپذیرد علاج
سخت دلی همچو تونازك مزاج
خوش نماید زکریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنکین ز درون زجاج

سر زلفت که هست ازباد کاهی راست کاهی کج
چو درمستی خرامی قدت ازخاصیت باده
خیال قامت ومحراب ابروی تومی بندد
دران بالا وزلف ازباغیان صنع حیرانم
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه درمسجد

بران رخسار وعارض باد کاهی راست کاهی کج
شود چون شاخ کل ازباد کاهی راست کاهی کج
که میخواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج
که چون می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
شوم برعادت زهاد کاهی راست کاهی کج

خیال قد وزلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر اوافتاد کاهی راست کاهی کج

ای زلعل توزنده نام مسیح
خبر وصل کز توداد رسول
بینم ازخط سبز وخال سیاه
ازلبت شورما خوشیست آری

کرده چشمت هزار خون صریح
خوش حدیثیست کرچه نیست صحیح
برهمه نیکوان ترا ترجیح
کل شیٔ من الملیح ملیح

زاهد شهرما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مضمونش آنکه هر که نه می رامباح داشت
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
صدر وصف نعال نباشد بیزم عشق
اقداح راح راحت روح تو کی شود
خالی نبینم از توصباح ورواح هم

مرغی کرفته نامهٔ اقبال درجناح
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
یامعشر الاحبة حیوا علی الصلاح
ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
ان لم یکن ینا ولها من یدا لملاح
ای هم صباح ما زتوفرخنده هم رواح

جامی بیزم اهل صفا میروی نخست
دل پاك کن زوسوسهٔ توبه وصلاح

ای بی لب توام بدهان قندناب تلخ
آندم که دهر زهر فراق توام چشاند
ازدل که سوخت زاتش غم چاشنی مکیر
شیرین مکن بنقل دهانم چومی دهی
کردم سوال بوسه زشیرینیٔ لبت
رویت کلست وکریهٔ تلخم از وکلاب

درکام جام بی می لعلت شراب تلخ
شد برمذاق عیش مراخورد وخواب تلخ
ترسم که آیدت بدهان آن کباب تلخ
کز دست چون تو بی نبود زهرناب تلخ
نبود طریق آنکه بکویی جواب تلخ
هرکز کلی نداد بدنسان کلاب تلخ

می یابد ازعتاب توجامی حلاوتی
آری نیاید ازلب شیرین جواب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند
رخت آن مشعل نوراست که اندرشب طور
درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
پیش ازین پیشهٔ چشمان توخونریزی بود
زاهدا خرقه مکن چاك که مستم زغمش
فیض عامش نکر ای شاهد کل خرده مکیر

قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
روشن ازآتش وادیٔ مقدس کردند
بس تعظیم که برین طارم اطلس کردند
دور ما آمد ازین پیشه چرا بس کردند
زانکه این جامه نه برقامت هرکس کردند
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی ازدامن آن کرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد   خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی وشوخی و بدخویی بیش   خون کرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنکدلی   که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان   محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش زپیکان جکر ریش مرا   تاکی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق   ای خوش آن نیش که آزردکی از ریش کشد

جامی ازآتش دل نعل سم رخش توتافت
تازسر داغ وفایت برخ خویش کشد

شبم درماتم هجران دوابرو درخیال آمد   بسینه هرکجاناخن زدم شکل هلال آمد
پس ازمرك ای همایون زاغ افکن استخوانم را   دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم درسایهٔ دیواران خورشید رخ میرم   چوخواهد آفتاب عمررا روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من   بلی سائل همیشه مایل صف نعال آمد
نباید جز بخوناب جکر در برخدنك او   که باغ سینه و بستان جانراچون نهال آمد
زحشمت شایدار پایش نیامد برزمین زینسان   که سرهای عزیزان درره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنك کفت اکثر سخن جامی
ازآنرو عاشقان تنکدل را حسب حال آمد

دی چو دیدآنمه مرا ازراه کردیدن چه بود   وان روان بکذشتن انکه بازپس دیدن چه بود
کرنه رمزی داشت ازمن بارقیبان درمیان   آن اشارت کردن پنهان وخندیدن چه بود
بیدلی میکفت دی کان ماه راخانه کجاست   من زغیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
برنشان پای او سازم بهانه سجده را   تانکوید کس که رخ برخاك مالیدن چه بود
کرنه آخردر دلش جا کرد قول مدعی   بیکناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم زناله دوش وان بدخونکفت   شب همه شب برسر آن کوی نالیدن چه بود

جامی آخرزان جوان بازیچهٔ طفلان شدی

خود بکو پیرانه سران عشق ورزیدن چه بود

کرکار دل عاشق باکافر چین افتد   به زانکه به بیرحمی بدخوی چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان   حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر وکین هرچند زند قرعه   مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هرجا که جهد برقی ازآتش عشق تو   صد دلشده راشعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد مارا خم ابرویت   بروی زخطای من مپسند که چین افتد
هرلحظه زنم آهی باشد که بدین ناوك   سیارهٔ ادبارم ازچرخ برین افتد

جامی چو سخن راندازلعل شکربارت
دردامنش ازدیده درهای ثمین افتد

لبم ازخاك پات میکوید   تشنه زاب حیات میکوید
هرکه محراب ابروان تودید   عجلوا باالصلات میکوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا   خرد ازمشکلات میکوید
زایر کعبه را مقیم درت   کافر سومنات میکوید
زاهد ازورد خویش می نازد   صوفی ازواردات میکوید
مست عشق تو ورد وارد را   حیله وترهات میکوید

جامی ازترهات بسته میان
سخن ازطرهات میکوید

جزسرکویت من آواره را مسکن مباد   بلبل بیخانمانرا جای جز کلشن مباد
بردرت شبهاسکانرا جای ومن محروم ازو   وه چه روزست اینکه دارم سك بروز من مباد
دیکرانرا دیده روشن کرچه ازمردم بود   جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
کرچه هردم خاك کردد دررهش صد جان پاك   هیچکه زین رهکذر کردی باین دامن مباد
صد بلا کربیش پیش آید بهرکامی مرا   هرکز ازکوی توام امید برکشتن مباد
کرسکانش راخلد خاری بپا ازبهر آن   غیر نوك نشتر مژکان من سوزن مباد

کربود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی دلخسته را آنروز جان درتن مباد

تا کی آنشوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بکریم براو فاش زمن پنهانی
در رقیبان نکرد خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم کلهٔ زان کله شانه زده
هرچه با من کند آن طره ژولیده کند

برخراشیده دلم کو مکذر زنکه مباد
کش خراش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد
با بتان چند نظر بازیٔ پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بعزم کشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاك رهکذار شود

پی شکار چوراند برون رود آهو
به پیش راه وی از دور تا شکار شود

بخاك پات کزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد
که سر عشق همی ترسم آشکار شود

چنان بفکر رخش نازکست خاطر من
که یاد غمزهٔ او چونکنم فکار شود

به یاد روی تو هر که بکلستان کذرم
زکریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

درد یار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنك
کامل العقلی که داند حل یك مشکل نماند

جام صافی دیکران خوردند و مجلس برشکست
کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و کل
هیچکس را تا قیامت پای دل در کل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میکردد
دلش از نالهای زار من افکار میکردد

غم من خور خدارا پیش از آن روزی که کویندت
فلان دیوانه کشته کرد هر بازار میکردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میکردد

خوش آن روزی که کفتی با رقیبان چون مرا دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میکردد

اجل بس نیست کو بی بهر خونریز دلفکاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میکردد

مه مقصود روی از مطلع امید ننماید
برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میکردد

بکویت خاك شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
هنوزش جان بکرد آن در و دیوار میکردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بکرد کوی تو تا صبحدم بیدار میکردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابك من سوی میدان دیر می آید

زهر سویی سپاهی از پریرویان رسد اما
چه حاصل دادخواهانرا که سلطان دیر می آید

ز جانم یك رمق ماندست و تیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترك عاشق کش
بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف می بینم
دریغا کشت ما شد خشك و باران دیر می آید

بروای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا کشتهٔ خوبان بسامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم کر شب هجران بپایان دیر می آید

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرکس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته کردد
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زاندم که به پیمانه لبش چاشنیٔ ریخت
جانها مکسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان
جاروب کشان در میخانهٔ اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز حسرت
کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلف ار بکفم می ننهد کاش به بخشد
مویی دو سه بکسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلق
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

ای آرزوی جان دهن از کفت و کو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل در جست وجو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
درزلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف — رو بی قدح مپوش ودهان سبو مبند

با بلبل بگفت وگو غم گل میبرد بسر
جامی چو غنچه بادل خون دم فرو مبند

اگر نازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند — عجب گر هیچکس رادر جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن برسینهٔ ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تاروز پسین ماند
خط مشکین تو برلب صف موریست پنداری — که تا که وقت رفتن پایشان درانگبین ماند
مکن دوراز رخم ای پاک دامن اشك خونین را — که ترسم داغهای خون ترا در آستین ماند
برین در گرچو باد صبح زاهدرا گذار افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
کهی کاهی سواره روی خودمالم برهٔ شاید — که ازخاك سم اسب تو گردی برجبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
ازان شرمندگی تاحشر رویش برزمین ماند

چو ترك سرکشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه زهر گوشهٔ بر انگیزد
بخون غیر در یغست تیغش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کهش زارم اوفتاده مگر — طفیل صید بفتراك خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیك خصم منند — زچنك غصه دل من چگونه بگریزد
کهی که یار دهد کام بخت نگذارد — کهی که رام شود بخت یار بستیزد
فلك زجام طرب جرعهٔ بمن ندهد — که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل زباده پرهیزد

سپاه یار گزین سو سوار میگذرید — ز روی لطف بحال فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه ومن زره ماندم — خدا یرا غم حال من شکسته خورید

بخواریم نگذارید بره افتاده — که پیش چشم من ازجان ودل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید — کشان کشان زپیش تاشکار گاه برید
کرم کنید وستانید نیم جان مرا — بخاك سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید — مرا بسهو هم ازسلك آن سگان شمرید

نگرد دردلتان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — زگل بی روی اوجز ناله وفریاد نگشاید
گره شد دردلم زلفت چه کردم گرد بستانها — چودانم کین گره ازطرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصودنی آزادی ازسرو قدت باشد — صبا بند اززبان سوسن آزاد نگشاید
چه سوداز روزن جنت اگر شیرین معاذالله — زکوی خوددری درروضهٔ فرهاد نگشاید
دراید هرکرا بینی زدریاری وغمخواری — درمحنت سرای عاشقان جزباد نگشاید
مخوان زین پس بدرس ای همدم ازکوی خراباتم — که مشکلهای عشق ازخدمت استاد نگشاید

مگو جامی بان مه کزغم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده ازصیاد نگشاید

باآنکه اهل دل زعلایق مجرداند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتانرا توپی مراد — مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی — جان ودل منند اگر نیك اگر بدند
گوداغ مهرو راستی عهد شان مباش — این شیوه بس که لاله عذار وسهی قدند
چون غنچه درقبا همه جان مجسم اند — در پیرهن چوگل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند ازشکر لبان — شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد — بهتر زطاعتی که بعجب وریا کشد
هرشب زبزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ ازقفا کشد
کوجام صاف ودامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل وفا کشد

بر سنك امتحان نشود هم عيار زر	هر كس كه سر ز تربيت كيميا كشد
زينكونه كز قضا وقدر در كشاكشم	در حيرتم كه كار من آخر كجا كشد
بر حرف هيچكس منه انكشت اعتراض	آن نيست كلك صنع كه خط خطا كشد

جامى زخوان رزق چو بكنان كفا يتست
آزاده بار منت دونان چرا كشد

ميرسد باد صبا وز يار يادم ميدهد	زان خرامان سرو خوش رفتار يادم ميدهد
شاهد كل مينمايد از نقاب غنچه روى	نازكى آن كل رخسار يادم ميدهد
ميكشايد نركس مخمور چشم ازخواب ناز	شيوهٔ آن نركس بيمار يادم ميدهد
ميرود در پرده كل هردم برغم عندليب	محنت محرومى ديدار يادم ميدهد
سوى بستان ميروم كز كريه آسايم دمى	باز ابر آن كريهاى زار يادم ميدهد
شعله زد آتش بجان وه كين رفيق سنكدل	چند ازان شوخ فرا مشكار يادم ميدهد

عمر خود كويند جامى صرف كردى درسخن
چون كنم عشق وى اين كفتار يادم ميدهد

خاست هرسو فتنه كوبى فتنه جوى من رسيد	برسمند ناز ترك تند خوى من رسيد
اشك خونين بررخ زردم نشانى بيش نيست	زانچه در شبهاى تنهايى بروى تن رسيد
باد عنبر بو چرا شد كرد مشكين بهر چيست	كرنه از صحرا غزال مشكبوى من رسيد
تيغ اورا داده اند آب زلال زندكى	جان ديكر يافتم چون بركلوى من رسيد
زآسمان هرسنك بيدادى كه آمد برزمين	كرد بخت بدمدد كان برسبوى من رسيد

همچو جامى سرمهٔ چشم جهان بين ساختم
هرغبارى كزسم اسب تو سوى من رسيد

سرو من در سايهٔ سنبل سمن مى پرورد	سبزهٔ تر بر كنار نسترن مى پرورد
باغبان كر بيند آن رخسار و خط ماند خجل	زان كل وريحان كه برطرف چمن مى پرورد
مايه بخش اشك غماز آمدان خونابه دل	دشمن خودرا بخون خويشتن مى پرورد
هر كياه غم كه سر برزد زخاك محنتى	عشق تو آنرا باب چشم من مى پرورد
از پى كلكشت شيرين لاله را در بيستون	كردش دوران بخون كوهكن مى پرورد

قوت مجنون غم بود در وادى ليلى و بس	وه كه مسكين طعمهٔ زاغ و زغن مى پرورد

كوش كن كفتار جامى را كه در وصف لبت
ميكدازد جان شيرين و سخن مى پرورد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود	وان نوشكفته غنچهٔ خندان من نبود
نكشاد دل زلاله مرا زانكه بررخش	داغ غمى نبود كه برجان من نبود
ازجيب غنچه كاب لطافت همى چكد	جز خون دل چكيده بدامان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو كريستم	كان سرو پيش ديدهٔ كريان من نبود
مرغ چمن كرفت سرخود فغان كنان	كش طاقت شنيدن افغان من نبود
هرجا نمود جلوه بتى برسمند ناز	جانم زرشك سوخت كه جانان من نبود

جامى بكوى بهرچه ماندى زدوست باز
من چونكنم كه بخت بفرمان من نبود

ميل خم ابروى توام پشت دوتا كرد	درشهر چو ماه نوم انكشت نما كرد
ازموى ميان توجدا بس كه كشم رنج	نتوان تن رنجور من ازموى جدا كرد
باديدهٔ غمديدهٔ من اشك دمادم	آن كرد كه باخانهٔ تن سيل فنا كرد
دوران زكل لاى مى وخشت سرخم	بس خانهٔ عشرت كه درين دير بنا كرد
جانى زلبت داشت تنم وام بكردن	از كردن او تيغ تو آن وام ادا كرد
باشد بقبا سرو قد ناز تو مايل	كل اطلس فيروزهٔ زربفت قبا كرد

جامى كه شد از سنك ستم برتو ثنا كوى
مرغيست كه از برك كل آغاز نوا كرد

دردا كه عشق يار بديوانكى كشيد	خط جنون بدفتر فرزانكى كشيد
ابرو چو شمع حسن وى افروخت در ازل	برمارقم بمنصب پروانكى كشيد
ننهد جز بخاطر ويرانه كنج عشق	معمور خاطرى كه بويرانكى كشيد
اى من غلام همت آن رند پاكباز	كو درد وداغ عشق بمردانكى كشيد
جا كن درون پاك ضميرى كه عاقبت	زين شيوه كار قطره بدردانكى كشيد
هر كس بكوى عاشق ازخانمان كذشت	با او حبيب رخت بهمخانكى كشيد

جامی درآشنای ویاری نمود سعی
چندانکه طبع یاربه بیکانکی کشید

ای کسانی که درانکوی کذاری دارید
اینچنین درغم واندوه مرا نکذارید

سربسرقصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یك بیك محنت واندوه مرا بشمارید

تا کهان کرسوی آنماه کذاری بکنید
برشما باد که ازحالت من یاد آرید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یاد کاری بسکان دراو بسپارید

تن فرسودهٔ من برسرراهش فکنید
چه شود یك خس وخاشاك دکرانکارید

بعدمرك ازمن محروم کهی یاد کنید
شکرانرا که نه محروم ازان دیدارید

جزکیاه غم وحسرت ندمد ازکل من
هرچه تاروز ابد برسر خاکم کارید

جای خلدار شودم جای هنوزم باشد
برشما رشك که درسایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاك
شاید اربرسرش ازدیده ودل خون بارید

پیش توجانمی توانم کرد
وزتوخو وانمیتوانم کرد

می توانم زخویش قطع امید
وزتو قطعا نمیتوانم کرد

بی توکفتم که صبرپیشه کنم
کفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسهٔ موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد

سوختم زاتش نهان وهنوز
اشکارا نمیتوانم کرد

سروخواندم قدتراوزشرم
سربه بالا نمیتوانم کرد

جامی ازمن شکیب وصبرمجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

ازیار کهی نمیکنی یاد
ای شیوهٔ تومبارکت باد

فریاد کسی نمیکنی کوش
ازدست تومیکنیم فریاد

بادولت بندکیت هستم
ازخواجکیٔ دوکون آزاد

شایدکه ترافرشته خوانند
کین لطف ندارد ادمی زاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کزوصل نشان ندید وجان داد

ازشکر جانفزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
دردام غم وبلاچه افتاد

مرابکوی توخواهم که خانهٔ باشد
زبهرآمدن انجابهانهٔ باشد

کذاشتم دل صدپاره ام بخاك درت
که پیش تیرتوازمن نشانهٔ باشد

من آن نیم که عنان کریت توانم کرد
مرادم ازتوهمین تازیانهٔ باشد

چه بیم زاتش دوزخ که کفت واعظ شهر
که آن زشعلهٔ عشقت زبانهٔ باشد

زخوبیٔ توبهرجا حکایتی کفتند
حدیث یوسف مصری فسانهٔ باشد

مپوش عارض وخال ازدل رمیدهٔ من
که مرغ زنده بیك آب ودانهٔ باشد

سکیست جامی وجایش همیشه خاك درت
نه آن سکی که بهرآستانهٔ باشد

نه پیکی که ازما پیامش برد
نه بادی که ازما سلامش برد

مراطاقت دیدن او کجاست
که بیخودشوم هرکه نامش برد

چون آن مه کند جلوه زطرف بام
فلك رشك برطرف بامش برد

مراسوی سروسهی چون صبا
هوای قدخوش خرامش برد

بود سرمهٔ دیده ان خاك را
که هردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن کرفتار او
خوش آمرغ کوره بدامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مکرهمت شیخ جامش برد

آنچه ازاتش غم بادل غمناك رود
کربرارم دم ازودود برافلاك رود

بنده ام پاك روی را که درین دیرکهن
تازید پاك زید چون برود پاك رود

زیرهرسنك فنادست سرسرهنکی
پردلی کوکه درین راه خطرناك رود

دیده راتا بزمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد زچنین پای که برخاك رود

لذت تیغ غمش باد بران کشته حرام
که نه باعهددرست وکفن چاك رود

سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند
هرکجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراك رود

جامی از خط خوشش پاك مكن لوح ضمیر
كین نه حرفیست كه از صفحهٔ ادراك رود

تادامن آن تازه كل ازدست برون شد
چون غنچه دلم ته‌بته آغشته بخون شد

كفتم نكنم میل جوانان چوشوم پیر
فریاد كه چون پیرشدم حرص فزون شد

بكشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جكر بستهٔ زنجیر جنون شد

ازبس كه مراسوخت خط غالیه بویت
ازدود دلم روی هوا غالیه كون شد

صد بارشد ازعشق توام حال دكركون
یكبار نكفتی كه فلان حال توچون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
انكس كه بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی كه كسی رانشدی رام
دردام سرزلف توافتاده زبون شد

آن ترك شوخ بین كه چه مستانه میرود
شهری اسیركرده سوی خانه میرود

هرجانب كه جلوه كنان روی می نهد
بااوهزار عاشق دیوانه میرود

جانم زتن رمید بسودای خال او
مرغ ازقفس پریده پی دانه میرود

ازصبر رفته پیش غمش میكنم كله
باآشنا حكایت بیكانه میرود

حاشا كه شمع چهره فروزد میان جمع
كرداند آنكه بادل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل وعاشق بكوی ودوست
بابل بباغ وجغد بویرانه میرود

جامی ماول شدز رفیقان كوی دوست
پیمان شكسته برسر پیمانه میرود

چومست من زخمارشبانه برخیزد
هزار فتنه وشور اززمانه برخیزد

چوتیر غمزه نهد دركمان ابرویش
هزار كشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او كم باد
بود خیال دویی ازمیانه برخیزد

زتف خون دلم بس كه نم رود بالا
كیاه محنتم ازبام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوش آنزمانكه زپیش این بهانه برخیزد

اثرنماند زمن زان نشست شعلهٔ آه
زخس چوسوخته شدكی زبانه برخیزد

كمان مبر كه چوكردد وجود جامی خاك

بیج بادی ازین آستانه برخیزد

دلم میل یكی سروسهی كرد
كه دروصفش عبارت كوتهی كرد

اكرچه بیرهی كردن زحد برد
بحمدالله كه تنها بارهی كرد

دل من زان دهان رود رعدم داشت
چوجان دانست عزم همرهی كرد

صراحی باوجود لعلش ازمی
دلی پرداشت برساغرتهی كرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد كرد وابلهی كرد

دلم خوش بود بابیماریٔ خویش
زان سیب ذقن میل بهی كرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چوسودای بتان خركهی كرد

صبح ما ازتوبغم شام بماتم كذرد
صبح وشام كسی ازعشق چنین كم كذرد

نازنین طبع ترا ازكاه جون رنجانم
هرچه كردی بكذشت آنچه كنی هم كذرد

كیست آكاه زحال دل درهم شدكان
جزنسیمی كه دران طرهٔ پرخم كذرد

لذت زخم خدنك توندانده هركز
هركه برسینه اش اندیشه مرهم كذرد

جوبهایین برخ افتاده من كریانرا
بس كه ازدیده بروسیل دمادم كذرد

مكن افسانهٔ ما كوش كه این مایهٔ غم
حیف باشد كه برآن خاطرخرم كذرد

كربود جای كذر خاك درت جامی را
جای آن دارد اكر از همه عالم كذرد

مرابرهرزمین كزدیده اشك لاله كون آید
دمدزانجا كل حسرت وزان كل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آیدمرا آن ماه رولیكن
كسی راكرچنان رود ورماند خواب چون آید

خدارا ای فسونخوان دردسر كم ده كه هجراو
نه زانسان بردخوابم كان بتعویذوفسون آید

اكر كردون بهم سنجد غم مجنون ودردمن
نه هردم كرنه دردم ازغم مجنون فزون آید

نوای بزم عشرت هست خسرورا همین لایق
صدای ناله بس فرهاد را كزبیستون آید

خرامان میرسد وزشوق خواهم سینه بشكافم
كه باآن قامت رعنا بجان ودل درون آید

مرنج ارجامی ازخاك درت آوار كی جوید
كه بخت خوابناك اورا بدینها رهنمون آید

هیچ که بینم که آن مه مهربان من شود
رام کردد با من وآرام جان من شود

استخوانی شده‌ام ازلاغری آن هم خوشست
کرسکش رامیل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه وسر ایام بسوز
باشد آن مه واقف ازسوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یك سخن کر بشنوم
تاقیامت آن سخن ورد زبان من شود

کرسك خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر کردون خواهد ازکتر سکان من شود

کفتش جامی به پابوس سکانت کی رسد
کفت آرزوی که خاك آستان من شود

حقهٔ لعل تواز جوهر جان ساخته اند
کام هرخسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه درصورت خوب توعیان ساخته اند

ان نه بالاست نهالیست که ازروضهٔ قدس
بتماشا که عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنیٔ شربت وصل
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تابراه طلبت بیخبران پی نبرد
کعبهٔ وصل تو بی نام ونشان ساخته اند

خوبی وناز وکرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم وآشوب زمان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تونیکو کوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

هر که خواهد سوی آن ترك ستمکر کذرد
واجب آنست که اول قدم ازسر کذرد

کاش جان بکسلد از تن که مکر همره باد
که کهی جانب آن سرو سمن بر کذرد

آه ازان شوخ که برهر سر راهی که روم
بهر محرومی من ازره دیکر کذرد

ناکهان کر کذرش سوی من افتد روزی
تانه بینم رخش ازپیش روانتر کذرد

درچمن کر بهوای قد او کریه کنم
آب چشمم همه برسرو وصنوبر کذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه زبرابر کذرد

او بکف تیغ که جامی زسرخود بکذر
من دران غم که مباد ازسر من در کذرد

پاکبازان همه نظارهٔ ازروی کنند
راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

(غمزه)

غمزه هارا مکن انکیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازك نتوانند نوشت
خوش نویسان بمثل کرقلم ازموی کنند

چون شوم خاك سرم برسر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سك آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها کرچه درین راه تك وپوی کنند

من که وقبله چودر خاك برندم زنهار
هرکجا خانهٔ اوروی من آن سوی کنند

وصف آزوی چو کل کو بکلستان جامی
بلبلان چند حدیث کل خودروی کنند

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم کل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

کذشت یاد بران پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن وجیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق وحبیب میداند
که این بلا بسر آن همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
زقسمت ازل اندوه وغم نصیب آورد

بهرزه دردسر خویش داد ورنج طبیب
کسی که برسر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهرتو جامی نداشت دسترسی
جز آنکه پیش تو این کفتهٔ غریب آورد

شب دل سوخته آهی زسر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من وجام می وشکر کرم پیرمغان
که بمیخانه مراهمت آن مرد کشید

دارم ازدوست غباری که چومن کردشدم
درره او زچه رود امن ازین کرد کشید

ماه درخط شود ازرشك توزینسانکه رخت
کرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب توچون دید فلك
رقم حسن چرا برمه شبکرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم ودرد نه اندرره عشق
که نشد مرد هرانکس که نه این درد کشید

خاك کویش راپس ازکشتن بخونم کل کنید
خانهٔ سازید وجانم رادرومنزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد مرك
کاه کاهی نسبت خونم بان قاتل کنید

حیف باشد خون من در کردنش بهر خدا
پیش ازانکه کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار واو تاب نظر
پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

تن اکر بیمار شد برسر میاریدم طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی زبید دردی بتر
چند تدبیر و دوادر ددلی حاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز کفت و کوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لایعقل کنید

هر آه جکرسوز که ازسینه برآید
دودیست کزو بوی کباب جکر آید

نزدیك بمردن رسد ازبس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ آن روی که هربار که بینم
در چشم من ازبار دکر خوبتر آید

ازخون جکر رهکذر دیده ببندم
زان روزنه کر غیر خیال تو درآید

بکذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
درپای توزان شمس که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چونکنم اینست
کاری که زدست من درویش برآید

جزناله مکن کارد کر جامی ازین پس
باشد که زصد ناله یکی کارکر آید

یار جستم که غم از خاطر غمکین ببرد
نه که جان کاهد ودل خون کندودین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین وقرار ازمن مسکین ببرد

من دران غم که دل ازوی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

کردهد خوی توصد غصه دل ازتلخیٔ آن
لب لعل تو بیك نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم کریه زشوقت چکنم می ترسم
که غبار رهت ازچشم جهان بین ببرد

بکذر سوی چمن تاز لطافت رخ تو
پردهٔ کل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سرزلف تومستورخوش است
آه اکر بویی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنك ولی ممکن نیست
که جز آن نقش ستم زان دل سنکین ببرد

نقد جان در عوض خاك درت چیزی نیست
سود جامیست اکر آن بدهد این ببرد

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سك کوی تو میکشد

دل کودواسپه ازغم خوبان همی کریخت
عشقش عنان کرفته بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از کل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چه برزمانه نهد دل بجور و کین
کینها همه زتندیٔ خوی تو میکشد

ازجعد حلقه حلقهٔ سنبل مراچه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد

بس پیرخرقه پوش که در دور لعل تو
ازسر نهاده زهد سبوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا ازبهار وباغ
جامی که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سرکه برین آستانه خاك نشد
کدام دل که زتیغ غمت هلاك نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد کل
که درهوای توچون جیب غنچه چاك نشد

برات حسن جزاکی رسد قتیلی را
که حرف مهرتواش نقش لوح خاك نشد

بجرم عشق مرا غم هزارباره بسوخت
عجبترا که کناهم هنوز پاك نشد

کذشت ناوکت ازجان وعمرها بکذشت
هنوز لذتش ازجان دردناك نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشك تاسمك وناله تاسماك نشد

دل باخیال آن لب میکون زدست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز وفتنهٔ اهل نشست شد

ازطرف باغ نالهٔ بلبل بمن رسید
مسکین مکر بدام کسی پای بست شد

آن مه نمود عکس رخ خود درآینه
من بت پرست کشتم واوخود پرست شد

بکذر دلا بفکر دهانش زبود خویش
چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد

ازتاج سلطنت سرما کر نشد بلند
این بس که زیرپای توچون خاك پست شد

جامی شکسته شیشهٔ تقوی وکاراو
درعاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کودل شیران چنین برد

کردد زتاب مهر تو رخشنده اختری
هرپاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت
پیش لبت که نام می وانکبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
می تابم ازسجود درت روی ازصبا / ترسم که خاك پای توام ازجبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من / کرنیم قطره زین جکر آتشین برد

جامی خیال خال توبا خود بخاك برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

باتو آنها که حدیث چومنی میکویند / پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میکویند
من نه آنم که کسی پیش تو کوید سخنم / بهر تسکین دل خود سخنی میکویند
عندلیبان زسرسرو وباآواز بلند / ذکر بالای تو درهرچمنی میکویند
نکشد خاطر من جزبتو هرجا که کسان / سخن عشوه کری غمزه زنی میکویند
کوه غمهای ترا میکنم ازتیشهٔ صبر / منم امروز اکر کوهکنی میکویند
باتو نازك بدن آنها که زکل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میکویند

سوز جامی بشدای شمع هنوزت روشن / کرچه آن قصه بهر انجمنی میکویند

دوش چشم من بخواب وبخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش درخواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر از بخت خواب آلود من بسیار بود
لعل او از خنده هر باری که شکر بار شد / در برابر چشم من از کریه کوهر بار بود
لذت شیرینئ کفتار او در دل بماند / الله الله آن چه لبهای شکر کفتار بود
وه که رفت ازخاطرم درخواب بامن هرچه کفت / کرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او / ای خوش آروزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی چون بخواب / دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

این همه خوناب دل ازلعل تو چون میخورد / انکبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره درکم خوارکی / ازهمه دردور لعلت باده افزون میخورد
جزکل حسرت نیارد بار درباغ امید / خار مژکانم که آب اشك کلکون میخورد
دل پرست اززخم شمشیر بلا روز فراق / همچو آن پر دل که اندرنیم شب خون میخورد

(سیل)

سیل اشکم درنمی آید بچشم آن ماه را / کرچه هر شب موج آن براوج کردون میخورد
میکشد هردم زمین درخود زچشم بحر خون / تشنه کویا مبدم آبی زجیحون میخورد

جور او جز بردل جامی نمی آید بلی / سنك کز لیلی رسد برجان مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند / خیزد زخاك وباردکر جان فدا کند
شد کوی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر / تا در نماز خویش بما اقتدا کند
بس پیر ساخورده که چون طفل خردسال / در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / کر عشقم از پلاس ملامت روا کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست / باو بکو که دیدهٔ جان را جلا کند

جامی بمیر درغم یاری که بهر او / کر صد هزار بار بمیری جفا کند

دوستان بازم عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید ازتن بکویش آرمید / ازقفس مرغی بکلزاری فتاد
درحریم وصل محرم شد حبیب / دامن کل درکف خاری فتاد
مابلا خواهیم وزاهد عافیت / هرمتاعی را خریداری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش / سادهٔ دردام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر باجفا کاری فتاد

جان ازان لبها حکایت میکند / طوطی ازشکر روایت میکند
هرکه میکوید حدیث سلسبیل / زان لب شیرین کنایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جان بخشش حمایت میکند
دور ازان لب جان یکی نالان که هست / بشنو ازنی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا / ازجدا یها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت تیغ تیز

غمزهٔ اورا کفایت میکند

یار رفت از چشم ودر دل خارخار او بماند
بر جکر صد داغ حسرت یادکار او بماند

روی کرد آلود خود برخاك سودم هرکجا
از سم مرکب نشان بر رهکذار او بماند

کرچه برکشتن زعمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

کرد رخسارش نه خطست انکه جون زلفش زباد
عنبر افشان کشت کردی برعذار او بماند

سرو من بکذشت برطرف چمن دامن کشان
شاخ کل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنك یار را
زخم پیکان بس که درجان فکار او بماند

دور ازان لبهای میکون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت وتشویش خمار او بماند

دل قدت رابلاست میکوید
کج نکوییم راست میکوید

هرکرا دیده شد غبار رهت
دیده راتوتیاست میکوید

لب تو خط فزود میکویم
لب من جانفزاست میکوید

تیر من کفت دردلت حیفست
آنچه دردل مراست میکوید

قتل من کارتست میکویم
قتل تو عار ماست میکوید

هست هرموز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میکوید

کرنماند آن غنچه لب بامن چنان چندانکه بود
شد مرا ازعشق لعلش کریه صد چندانکه بود

ای رفیق کوی زهد از من سروسامان مجو
خاك شد درراه خوبان هرسر وسامان که بود

امشب افغانم زچرخ ار بکذرد معذور دار
چون زضعف تن نماند آن قوت افغانکه بود

چند سوزد هجرتن وه کاتش دل آب ساخت
یادکار تیر او درسینه هرپیکان که بود

کرشد ایمانم بکفر زلف شبرنکش بدل
ظلمت این کفر به از نور ایمانی که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
کرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاك کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهانکه بود

هرشب زغمت بس که دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاك
چون مرغ قفس کز غم کلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی کوش
کر عاشق دلسوخته صدبار بنالد

افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنك
جون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

کر کوهکن ازعشق بنالد عجبی نیست
کر کوه بود بالله ازین بار بنالد

برقصر طرب خفته چه آکاهی از آنست
کاززده دلی درتك دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان کرستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

تاکی از هجر تو باغم همنشین خواهیم بود
باسرشك کرم وآه آتشین خواهیم بود

توحریف دیکران ما ازغمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

درکمان ابرویت بیند نهان هرکج نظر
بعد ازین هرجا که باشی درکمین خواهیم بود

سنبل زلف تو جون خرمن نهد برکل زمشك
کرد آن خرمن کدای خوشه چین خواهیم بود

تاقدم بیرون نهی برآستانت عمرها
ایستاده نقد جان درآستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دائم بادل اندوهکین خواهیم بود

ای نشانده بربساط عیش خلق تابکی
ما بکوی غم جو جامی برزمین خواهیم بود

دل زخوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جکرم زین دل دشوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
که بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

هردرختی که دلم درچمن عیش نشاند
تندباد غمت آمد همه ازبیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت کل از کریهٔ ابر
کریهٔ من نکر ای غنچهٔ سیراب و بخند

خط شبرنك تو دود یست کز آتش برخاست
چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم انکه کشم از خط سودای تو سر
کرچه سازند جدا چون قلم بند زبند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش کرچه باوج فلك انداخت کمند

برمن از خوی تو هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

کره از طرهٔ مشکین نکشا پیش صبا
عمر صد دلشده مپسند که برباد رود

تابکی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رودازسنك ولی ممکن نیست   که خیال رخش ازخاطر فرهاد رود
خاك باد اسرمن دره آن سرو روان   که کرفتاری من بیند وآزاد رود
جز بویرانهٔ غم جانکند مرغ دلم   جعد ازان نیست که درمنزل آباد رود

دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صیدراچون اجل آید سوی صیادرود

رخت زغالیه خط کرد آفتاب کشید   خطت زسنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصورازل ابروی دلکشای تو ساخت   زمشکناب هلالی برآفتاب کشید
سك توخواست برای قلاده عقد کهر   برشتهٔ مژه چشمم درخوشاب کشید
پلاس میکده زاهد زدلق پشمین ساخت   بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان زمن بکذشت   ازین دودیده که دامن بخون ناب کشید
زخواب نازچو بکشاددیده نرکس مست   چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

زدرد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

زخاکم چوخونین کیایی برآید   زهر شاخ برك نوایی برآید
چوآتش مشوتندوسرکش مبادا   که دوداز دل مبتلایی برآید
ببوی توازجاجهم مست ورنجور   زهر سو که آوازپایی برآید
نکوکوش کن کان منم کردکویت   چو شبها فغان کدایی برآید
دوم پیش وچون اشك حال توپرسم   زکوی توچون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بکشا   بود دردمارا دوایی برآید

بسی باید ازدیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

کوصبا تاره بسرو خوش خرام من برد   که سلام اورساند که پیام من برد
دربیان شوق اوهر لحظه چون اوراق کل   دفتر رنکین زاشك لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار   چون ندارد هرکز آن یارا که نام من برد
شددلم چون نافه خون تاآمدآن آهو بدام   وای من کرعشوهٔ دهرش زدام من برد

ازخدا خواهم رسولی دردعاهر صبح وشام   تابیار من دعای صبح وشام من برد
شدزجام صبرکام عیش من تلخ ای طبیب   شربتی فرما که این تلخی زکام من برد

ساقیٔ بزم خیال آن لبم جم در کجاست
تاچو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

توطفل خرد سالی ومن پیرسال خورد   بامن ببین که عشق تو پیرانه سر چکرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من   موی سفید من نکرای جان وروی زرد
بکشای بند زلف که افتاد صد کره   در رشتهٔ امید من ازچرخ تیز کرد
نقشی نکوتر ازخط زنکاریت نبست   کلك قضا که زدرقم این چرخ لاجورد
چندین چه سود کرمیٔ واعظ که محتسب   افسرداز شنیدن آن نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چوطومار توبس است   کونامهٔ سعادت من بخت درنورد

زلف تو دید جامی ودستی بران نیافت
عمردراز یافت ولی هیچ برنخورد

زرشك قدت ای سرو سمنبر   دلی دارد بصد پاره صنوبر
بباغ خلداکر شاخ کلی هست   تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی ومارچشم داریم   که آریمت بآب دیده دربر
مرا کشتی وتکبیری نکفتی   چه سنکین دل بتی الله اکبر
کنایت زان لب آمدپیش عارف   شراب سلسبیل وحوض کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع   ازان دربزم خود میسوزدش پر

خوشست ازیاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدارتو خوشتر

عیدست وداردهر کسی عزم تماشای دکر   مارا نباشد غیر تو دردل تمنای دکر
صدخوب پیش آمدمرا خاطر نیاسایدمرا   زینها چه بکشایدمرا چون عاشقم جای کر
نی ره مرا درخانهٔ نی جای درکاشانهٔ   هر لحظه چون دیوانهٔ کردم بصحرای دکر
بکداخت ازغم جان وتن زین غم نخواهم زیستن   بنکر برحمت سوی من امروزوفردای دکر
ای فاختد دل می نهی برقامت سروسهی   کو یا نداری آکهی از قدو بالای دکر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چکل
مثل تو ای پیمان کسل نبود دلارای دکر

عاشقم بیدلم غریب واسیر
ما بیاد تو زنده می مانیم
هردم از اشك سرخ بر رخ زدر
چه عجب کر توام کزیری نیست
وعدهٔ بوسه بادهن مفکن
بنده جامی اکر کشد پیشت

کارم از دست رفته دستم کیر
ورنه هجران نمیکند تقصیر
شرح شوق تو میکنم تحریر
نیست کس را زجان خویش کزیر
برمن خسته کار تنك مکیر
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست برطبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

ای ترا از کل سیراب تنی نازکتر
نیست برهیچ بدن راست بدین لطف قبا
هرشهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس

بر تن از برك سمن پیرهنی نازکتر
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
کرنباشد زحریرش کفنی نازکتر
که ندیدم زتو ناوك فکنی نازکتر
زانکه کفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی زفتنه ترا هر طرف سپاه دکر
بکجا روم که زدست غمت کنم فریاد
چو جان دهیم زغم غیر خار نومیدی
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
اکر چنین زند از سینه شعله آتش آه

زظلم چشم تو هر کوشه داد خواه دکر
که نیست جز تو درین ملك پادشاه دکر
نروید از دل ما بیدلان کیاه دکر
مکن بر غم خدارا کذر براه دکر
جهان بسوز دا کر بر کشیم آه دکر

مکش بتیغ تغافل کینه جامی را
چه سود ازانکه شود کشته بیکناه دکر

ای ترا دامن زکلبرك بهاری پاکتر
ریختی صد بیکنه را خون تیغت کس ندید
تادل از غمها کیٔ خود شادمان دیدم ترا

غنچه وارم هردم از شوقت کریبان چاکتر
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوانرا نیست باك از خون عاشق ریختن
کر مرا کشتی چه باك ای از همه بی باکتر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاك و جامی خاکتر

بخونم کر کشی تیغ ای ستمکر
خرامان بکذرم کفتی زخاکم
مکن باقدش ای دل یاد طوبی
برخ نقش خیال او کشیدی

نخواهد شد تمنای تو از سر
خدارا سر و من زین فکر نکذر
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیکر
زدی ای اشك آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بیزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
ماه روزه چون خوری شکر چه باك
مردمان در روزه و عشاق را
روزه داران بین همه مشتاق عید
تادهان بستم بروزه از خدای
روزه دارانرا نباید ماه عید

کز دولب بدنم دهانت پرشکر
نیست روزه ماه من برماه و خور
هردم از تو می شود عید دکر
من بوصلت از همه مشتاقتر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
باوجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میکشاید روزه از خون جکر

کند کل چون رخت خود را تصور
چو شد آزاد از دست غمت برد
چو کویم جرعهٔ جامت حق ماست
بدستم هر که بیند ساعد تو

ازان دارد زکل غنچه دلی پر
بریدش باغبان کالحر بالحر
ترا تلخ آید آری الحق مر
بدندان کیرد انکشت تحیر

شد از کریه تن چون موی جامی
نهان در اشك همچون دانهٔ در

ای دهانت زلب و لب زدهان شیرینتر
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را

خنده شیرین و سخن کفتن ازان شیرینتر
کرچه هست از همه شیرین سخنان شیرینتر

دردل تنك لبت همچو شكر شیرینست — لیك دردیدهٔ خونابه فشان شیرینتر
كام جان كرچه شداز شورغم عشق تو تلخ — جان شیرین منی ولكه زجان شیرینتر
كالك تصویر اكر خود زنی قندبود — نیست از قد توای سرو روان شیرینتر
نیشكر كرچه زسر تابقدم شیرینست — صورتی ازتو كشیدن نتوان شیرینتر

جامی ازوصف لبت كرنشكیبد چه عجب
نكتهٔ نایداز آنش بدهان شیرینتر

تیرمژه تنها بدل تنك میندازا — زاینز پیش میان دل وجان جنك میندازا
وقف غم ودردست دل ای مایهٔ عشرت — ره جانب این غمكدهٔ تنك میندازا
سختیٔ دل خویش مكو پیش رفیقان — در حلقهٔ مرغان حرم سنك میندازا
برعارض چون سیم میفزا خط مشكین — درآینهٔ صاف دلان زنك میندازا
هرچند بقانون نبود نالهٔ زارم — چنك توام ازدست خوداین چنك میندازا
من شسته ام آزاب وضودست خودای شیخ — در كوزه دكر جرمی كارنك مبندار

جامی بقدش شعر تراراست شد آهنك
این زمزمهٔ شوق زآهنك میندازا

رفتی ومن ملازم این منزلم هنوز — زآب مژه بكوی توپادر كلم هنوز
راندی چو برق محمل خودكرم ومن چوابر — دركریه وفغان زپی محملم هنوز
بكسست چون زمام سررشتهٔ حیات — دست ازدوال محمل تو نكسلم هنوز
ای كشته دل زتیغ جفای توام ونیم — بامن دودل مباش كه من یكدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم ازشوق تیغ تو — تو تیغ ناكشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون زیرخالئومن — مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزارخویش
یعنی بطاق ابروی تومایلم هنوز

زهی مهرازرخت شرمنده مه نیز — زخیل عشق توسلطان سپه نیز
زدست عشق توداد ازكه خواهم — كه دارد داغ عشقت پادشه نیز
مكن بی موجبی ماراكنه كار — چوكشتن می توانی بیكنه نیز

كذشتی دی بصد نازو كرشمه — نكردی سوی مشتاقان نكه نیز
چه خوش آباد شد كوی خرابات — فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم كی می نهی برچشم جامی
كه كم میداریش از خاك ره نیز

خرامان بكذرای سرو سرافراز — چوسایه سرورا ازپادر انداز
بنازم چشم شوخت راكه بامن — كند صدناز پیش ازهریك ناز
زغم كفتی مسوز این همچنانست — كزاتش شمع راكویند مكداز
رقیبت كشته شد الحمدلله — خوشست الحمد رابسمل زآغاز
نسازدبی تومارا هیچ چاره — بیا بیچاره كازا چارهٔ ساز
چوپر بكشاد مرغ جان پرویز — ببام قصر شیرین كرد پرواز

جدا مانداز توجامی ونالید
زكشته برنیاید هركز آواز

دیده جزخاك درت خواب نه بیند هركز — تشنه درواقعه جزآب نه بیند هركز
چشم قلاب توبهر كشش خاطرما — چون خم زلف توقلاب نه بیند هركز
هرزمان دل به سك كوی تومشتاقراست — سیری ازصحبت احباب نه بیند هركز
هركه دركوی توپهلو بسرخار نهاد — راحت ازبستر سنجاب نه بیند هركز
دود من كرشب ازینسان ره روزن بندد — خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هركز
نورطاعت كه دل ازسجدهٔ ابروی تودید — عابد شهر بمحراب نه بیند هركز

جامی آن صوفیٔ صافیست كه دردور لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هركز

درین ره خضر همت همرهم بس — حریم نیستی منزلكهم بس
حریف كنج خلوتخانهٔ فقر — دل هشیار وجان آكهم بس
طراز آستین دلق تجرید — وما توفیقی الاباللهم بس
چرامنت كشم بهر چراغی — فروغ مجلس ازشمع مهم بس
مرا كر دولت شاهنشهی نیست — فراغ ازدولت شاهنشهم بس

ز بيرون كر لباس تو بنو نيست
جكر بسته درون خون ته تهم بس

چو جامى كرنه كوتاه آستينم
زمشت سفله دست كوتهم بس

كر روى بمردم ننمايى چكند كس
ور چشم ترحم نكشايى چكند كس

آيى برم آندم كه شوى از همه فارغ
آن لحظه اكر نيز نيايى چكند كس

هر روز جدا از تو كشم محنت و دردى
كر دير كشد درد جدايى چكند كس

كفتى كه حذر كن ز بلا چون تو بلايى
سر تا قدم آشوب و بلايى چكند كس

چون جعد تو در دامن كل غاليه سايد
از سنبل تر غاليه سايى چكند كس

هوش ار بربايى و خرد صبر توان كرد
كر صبر هم از دل بربايى چكند كس

جامى اكر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان كرم غير كدايى چكند كس

رفت صبر و عقل و هوش اى دل مكن از ناله بس
كاروان چون شد روان شرطست آواز جرس

تا بود جان در تن از وى عارض و خالت مپوش
چون زيد بى آب و دانه مرغ مسكين در قفس

از دلم شوق تو خيزد وز دلت مهر رقيب
از كل آرى كل دمد وز سنك خارا خار و خس

يكنفس خواهم برآرم بى تو ليكن چون كنم
تو مرا جانى و بى جان بر نمى آيد نفس

چون تنم كر بودى اندر ضعف تار عنكبوت
از همش نكسيختى باد پر و بال مكس

كر بتو فرياد من از ضعف نتواند رسيد
اى همه فرياد مردم از تو فريادم برس

بر درش حرف نوشتم بر كمال شوق دال
كر بود در خانه كس جامى همين يكحرف بس

آن دو رخ را جامع آيات نيكويى سپاس
خوبرويان كرده زانجا آيت حسن اقتباس

حال چاك سينه كاندر خرقه ميدارم نهان
فاش خواهم كفت ازين پس چند دارم در لباس

پاس انفاس است ميكويند شرط بار عشق
جان فداى راه دانى كين نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد كوييا وقت درو
كز خيال ابرويت خم كشت قدمن چو داس

كر بناى توبه ويران شد بحمد الله كه هست
محكم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر آيد خلعت شاهى درست
زشت باشد جامه نيمى اطلس و نيمى پلاس

كم شنو آوازهٔ طاس فلك جامى كه بود
آن همه رسوايى كنعانيان ز آواز طاس

عيد شد هر كس زيارى عيدى دارد هوس
عيد ما و عيدى ما ديدن روى تو بس

عيد مردم ديدن مه عيد ما ديدار تو
همچو عيد ما مبارك نيست عيد هيچكس

صدق ما چون روشنت شد آخر اى خورشيد رو
همچو صبح از مهر دل با ما برآور يكنفس

ما اسير هجر و خلق محرم بزم وصال
زاغ با كل همدم و بلبل كرفتار قفس

سوخت جان من اكر آهى كشم معذور دار
دود خيزد هر كجا آتش فتد در خار و خس

ميرسد فرياد جامى بى رخت شبها بماه
اى مه نامهربان روزى بفريادش برس

جام لعلش نكر از بادهٔ كلرنك مپرس
نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنك مپرس

جلوهٔ شاهد كل بين سحر از حجلهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شب آهنك مپرس

تنكدستان ترا كام دل اندر غيب است
سر اين نكته مكو زان دهن تنك مپرس

عاشق كام طلب راز غم و درد مكوى
مطرب بزم نشين راز صف جنك مپرس

جامى اميد وصول حرم ار هست ترا
راه مى بين و قدم ميزن و فرسنك مپرس

قلاش وش ديدم بتى اى وقت آن قلاش خوش
كو باخت نقد دين و دل در عشق آن قلاش خوش

طوبى ز قد او خجل مانده صنوبر پا بكل
سروى بغايت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

هستند بى جام و سبو مست لب ميكون او
صوفى وشان صاف خو صافى دلان درد كش

زان لب ببزم عاشقان آمد حديثى در ميان
ساقى ز يكسو داد جان مطرب ز يكسو كرده غش

مى بينم از زلف دو تا بر طرف رويت خال را
افتاده در چين و خطا مسكين غريبى از حبش

جامى صلاى باده ده كر هر چه كويى باده به
بو سر سبوى باده نه تا چند ازين دستار و فش

دلم كه شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جاى طعن دلم را بمستىٔ از لب تو
چو داد باده ازين جام ساقىٔ ازلش

كدام شيفته دل در كمند زلف تو بست
كه عقل خنده نزد بر در ازىٔ املش

چوسنك اساس جفا محکم است ازان دل سخت
بجار سد زنم چشم عاشقان خلاش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم چند
کشد پیاله زجیب وصراحی از بغلش

اکرچه درهمه عمرش بدل نیافته ام
بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چوراند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

بنمای رخ ورشك برخانه چین باش
باروی چنان ماه همه روی زمین باش

باما بدل وجان مکن ای جان وجهان صلح
دل بردی وجان نیز کنون درپی دین باش

ای سوخته صدره دلم ازداغ جدایی
باعاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفانیز
که برسر مهر آی وکهی برسر کین باش

من چون توشدم بس که بدل نقش توبستم
خواهی توجدا شوزمن وخواه قرین باش

ماییم وهمین عاشق ولذت دیدار
زاهد توبرو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از بخت جم ومسند جمشید
برترنه ودر کوی بتان خاك نشین باش

مدار آینه رادر صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
که پرنکرده ام ازخون دیده ساغر خویش

رقیب کفت ترابد کهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناس کوهر خویش

کرآن پری کذردفی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پرخویش

چوهست مایهٔ واعظ چوهمت اوپست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تودیوانه ساخت جامی را
شکست کلك وبرآتش نهاد دفتر خویش

من بیدل جوخواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تازار میرم زیردیوارش

زدیده دردلش جا کردم ودل دردرون پنهان
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدست این تعالی الله که خواهم دیده ودلرا
کنم خاك ره انساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی
که با این کافران سنکدل افتد سرکارش

نشد کل چون رخش امابدان بوآب میکردد
که یابد روزی آن دولت که شوید کرد رخسارش

توو کار ار خودای باغبان ماوسر کویش
که آب روی صد کلزار می بخشد خس وخارش

چومرغان خزان دیده زبان بست ازسخن جامی
بجاست آن غنچهٔ خندانکه بازآرد بکفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش
زعشق تودر صد بلا بینمش

شب تیره هرکس بفکری ومن
دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یك ذره خرسندیم
نباشد اکرسالها بینمش

بره چند سایم رخ آیابود
که روزی بران پشت پا بینمش

ازان کشت بیکانه جامی زخویش
که باد ردعشق آشنا بینمش

آرزو دارم که کردم خاك راه توسنش
لیك میترسم زمن کردی رسد بردامنش

کی بعمدا سوی من بیند چومیدارد دریغ
کوشهٔ چشمی که افتد ناکهانی برمنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بساخون مسلمانان که شد برکردنش

خواستم کویم لباس از برك کل می بایدش
باز ترسیدم که آزارد ازان نازك تنش

هرکهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم باته پیراهنش

ای صبا باوحدیث شعلهٔ آهم بکوی
تاشود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل
ریزخون جامی ودرخاك آن کوافکنش

زان میان کم کرده ام سررشته تدبیر خویش
کاش مویی بخشیم اززلف جون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت کوییا آمیخته
شیرهٔ جانهای شیرین دایه ات باشیر خویش

تیرت آمد برمن ومن نیم کشته منتظر
مانده ام باشد که آیی برقفای تیر خویش

همدم یاران توخوش درعشرت آباد وصال
مانده من تنها درین غمخانهٔ دلکیر خویش

خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش توازتقصیر خویش

بنده جامی پیرشد همچون غلامان بردرت
رحم کرای شاه خوبان برغلام پیر خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا براثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته ازمسند ناز   چون بود طاقت رنج ره وبار سفرش
کرچه ازرفتن اومیرود م صبرو شکیب   هر کجا رفت خدا یا بسلامت بیرش
ماند وابستهٔ کل بابل فارغ درباغ   عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کیند   که چوآید بسر خاك من افتد کذرش

سرمن کاش بودی خاك راهش   مکر کشتی لکدکوب سپاهش
بجان دادن اکر کردیم تقصیر   کنون هستیم ازجان عذرخواهش
منه برزاهدای دل تهمت عشق   که می بینم ازینها بی کناهش
هنوز ازبادهٔ شب سر کرانست   وکرنه چیست خواب چاشتکاهش

چه شد کر کرد جامی دعوی عشق
دوچشم خون فشان اینك کواهش

آن قبای نیلکون بنید در سیمین برش   همچوشاخ کل کدباشد خلعت ازنیلوفرش
در کبودی فلك چون اومهی پیدا نشد   کانچنین باشد لباس آسمانی درخورش
جان فدایت بادای دربان دمی مانع مشو   تارخ پرکرد خود سایم برخاك درش
یکرهش دیدیم عقل ودین ودل برباد شد   وای جان ما اکر بینیم بار دیکرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی   هیچکه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابتقدم انکس بوددر کوی دوست   رونکرداند اکر شمشیر بارد برسرش

سوخت جامی زآتش هجرو برآمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان بخوانمش   وزهمه غمهای دل خط امان بخوانمش
نقطه وحرفی کزان نامه همی آید بچشم   نقش آن خال وخط عنبرفشان بخوانمش
مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند   بربیاض دیده ومن خوش روان بخوانمش
چون پرست ان نامه از مرهم پی داغ نهان   کاه خواندن مرهم داغ نهان بخوانمش
مونس جان ودل من شد ندارم صبر ازان   یکزمان می بوسم ان ایکزمان بخوانمش
میدهد بوبی ازان برك کل خندان مرا   جای آن دارد اکر کریه کنان بخوانمش

دوستان کویند جامی نامه خواندن تابکی
وردجان وحرز ایمان است ازان بخوانمش

شوخی که تاجداران بوسند خاك راهش   سوی چومن کدایی مشکل فتد نکاهش
من کیستم که خواهم پهلوی اونشینم   این بس مراکه بینم ازدور کاه کاهش
آسوده قالب من همواره خاك بادا   برهر زمین که ماند آثاری از سپاهش
در کلستان خوبی بوی وفا نباشد   کز خون بیکناهان پرورده شد کیاهش
من دادخود چه خواهم زان مه که نیست هرکز   چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی زکوی هستی بربست رخت کویی
کز هیچ سو نیامد آواز دادخواهش

من وخیال توشبها وکنج خانهٔ خویش   سرود بیخودی وآه عاشقانهٔ خویش
بخود همی طپم از نالهای خود همه شب   کسی نکرده چومن رقص برترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاك   چنانکه دانه کشد مورسوی خانهٔ خویش
زچشم سخت دلان دوردار دانهٔ خال   بسنك خاره مکن ضایع آب ودانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ   من وفسون محبت تو وفسانهٔ خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب   مراچوشمع سری هست بازبانهٔ خویش

برآستانهٔ تو خاك شد سر جامی
چه میکشی قدم ازخاك آستانهٔ خویش

کشتی مرا زهجر رخ جانفزای خویش   ای ناخدای ترس بترس ازخدای خویش
زاهد که جا بکوشهٔ محراب میکند   کر بیند ابروی تونماند بجای خویش
حیفست برزمین کف پای توفرش کن   از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدایرا   یکتار مو ببخش ززلف دوتای خویش
دور ازرخ توماند دلم بی سرود عیش   بلبل چوکل ندید فتاد ازنوای خویش
ازخویش وآشنا همه بیکانه کشته ام   تا دیده ام سکان ترا آشنای خویش

توپادشاه حسنی وجامی کدای تو
ای پادشاه مرحمتی برکدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوش
زسینه صبر واز دل طاقت واز جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدوران لب بسبزی میرسید نزدیک شد کویی
که کیرد سبزهٔ نورسته کرد چشمهٔ نوشش
خیالش را زدیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
زرشك ناله می میرم که من در کوشهٔ شبها
همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در کوشش
مراره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بردوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ کل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها زکجا میرسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می آیی ومن میروم از هوش
من لذت دیدار ندانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته ومدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنکم
پیش آی که چون جان کشمت تنك در آغوش
در کوش تو یك نکته زبخت سیه ما
کفتن که تواند مکر آن خال بنا کوش
کویم سخنی با تو اکرچند که کردد
برطبع لطیف تو همان لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش

جامی زخرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی زسبو درکش وخواهی زقدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم وسنکین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بیزوالی شمع هر محفل مباش
من که برپا قد تو پای برجایم چو سرو
هر زمان چون شاخ کل سوی دکر مایل مباش
دانهٔ خال توام برروی کندم کون بست
کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زحی بیرون برد
منع مجنون چون توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بردر یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

پی بسر جان ودل برجامی از عشق بتان
پیش ازین حیران شده نقش در آب وکل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش

بیرهی از حد کذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هرکه بمیم دهانت چشم کشاید چو هی
میل کشم در دهانش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرکاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانك بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل زسجود درت مرتبهٔ قرب یافت
بنده زخدمت شود خاصکیٔ شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامیٔ بیدل مدام
دور مرا از درت روی نکوخواه خویش

تاکی کشم بصومعه حرمان زبخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
برفرق کرد درد بخاك درت خوشیم
جمشید وتاج او وسلیمان وتخت خویش
کل نیست آن زشاخ درخشان که آتشست
کش باغبان زرشك تو زد بردرخت خویش
باریم بار شیشه ودل خون بجنك ما
دربر کرفته سنك زدلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یکلخت را دهید
رسوای عشق وپیرهن لخت لخت خویش
بنمای لعل لب که تسبیح وطیلسان
دروجه نقل وباده نهد رخت بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون که ما
ناآزموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص
برآستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مکر یابم
زدوریٔ تو ونزدیکیٔ رقیب خلاص
تراز قتل اسیر کمند خویش چه بیم
شکار پیشه ندارد زصید بیم قصاص
بجست وجوی تو در خون نشسته مردم چشم
درآرزوی کهر غوطه میخورد غواص

زشوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره برفلك رقاص

ای کرده برهلاك من از حکم عشق نص
جان در تنم زشوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکشست قصهٔ خوبان دران میان
تو یوسفی وقصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست کفت
یا صاحب العزیمت ایاك والرخص
نی نسبت است بحث مساوات باسکت
کس نیست بردر تو از و مطلقا اخص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چکونه سر کشد ازمقتضای نص

کی کنم باکان کوهر درج لعلت را عوض
نیست مردن انکه افتد غرقه درخون صید تو
تن مریض تیغ شوق تست بکذر برسرش
کفته خواهم اسیری را نشان تیرساخت

لعل تو مقصود بالذاتست وجوهر بالعرض
بلکه مسکین میدهد تیرترا جان درعوض
چون بدست تست جان من علاج این مرض
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

جوعرض توبه کند برتوزاهد مرتاض
عام فیض بود باده خاصه از کف یار
زجوهر می وکیفیتش وقوف نیافت
کرفت پیش رخت خویش راسری چه عجب
توخود معالجهٔ درد درد نوشان کن
بطوف کعبه رضا کی دهد مقیم درت

بقول پیرمغان واجبست ازو اعراض
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
حکیم باهمه بحث جواهر واعراض
اکر زغصه سر شمع می برد مقراض
که عاجزاست طبیب ازعلاج این امراض
ریاضتیست جدا ازتو رفتنش بریاض

خیال زلف ورخت درربود جامی را
چواز مسوده میبرد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بررخ کرداب نارسته خط
زان خطی نکو لبت درهر زبان خواهد فتاد
خیرمن خواهی مکن جا جز میان جان من
کرز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین

برخلاف عادت افتادست پیش ازخط نقط
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
جان من نشنیدهٔ لاخیرالافی الوسط
در روانی بکذرد سوی تو اشك من زشط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دمید
چون کشادی پرده در بسم اللهش آمد غلط

ازلب میکون تو پرهیزکار ازاچه حظ
ای امید ماهمه ازتو بنومیدی بدل
یافت سنبل تازجعد مشکسایت شمهٔ

لذت می مست داند هوشیار ازاچه حظ
غیر نومیدی زتو امیدوار ازاچه حظ
ورنه برطرف چمن باد بهار ازاچه حظ

خاك پایت کرنباشد جای بالین زیرسر
کرنه هرسو بلبلی چون من زند دستان شوق
من زبخت خود لکد کویم براه آن سوار

برسر کوی تو شبها خاکسار ازاچه حظ
ازبهار خوبی آخر کلعذار ازاچه حظ
ورنه از آزردن موران سوار ازاچه حظ

دیدهٔ بیخواب جامی شد ازان رخ بهره مند
ازفروغ مه بجز شب زنده دار ازاچه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
برهمه همسایکان حال شب من روشنست
زین دوچشم خونفشان افتاد ازدل برون
عزم میدان کن ززلف عنبرین چوکان بدوش
بهر پیکان تو دل باجان خصومت میکند
تانماید آن دهان کشف حجاب ظلم کن

هرکس ازشام اجل ترسد من ازروز وداع
بس که در روزن فتاد ازشعلهٔ نیر شعاع
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
کزسر خود کرده ام بهر توکوبی اختراع
برسر کالاچه عیبست ازخریداران نزاع
جز بنور غیب نتوان یافت برغیب اطلاع

دل بخون کردید جامی را چوکرد آغاز آه
بود صوفی کرم ازیك نغمه آمد درسماع

کی بدعوی تاب آرزوی چومه دارد چراغ
میرود باآه آتشناك دل در زلف تو
ازشکاف سینه بردل می فتد زان رخ فروغ
ساقیٔ مارخ نمود ای شمع بنشین کوشهٔ

باید امشب پایهٔ خود رانکهدارد چراغ
همچو آن رهرو که شب درپیش ره دارد چراغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
زانکه این بزم ازفروغ صبحکه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هرکس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلق چوکل شکفته وخندان بطرف باغ
درباغ اکرنه بوی تو یابم زهر کلی
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
درچابکی طریق تو ورزند نیکوان
کی سایه برسرم فکند آن همای قدس

ماودلی زهجر تو چون لاله داغ داغ
آهی زدل برآرم وآتش زنم بباغ
تابوی او چوکل نشود عطر هر دماغ
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
لیکن خرام کبك دری نیست کار زاغ
چون برکلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و زعیش جهان فراغ

کفتم بعزم توبه نهم جام می بکف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
آیا بود که صف نعالی بما رسد
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
عمر تو کنج و هر نفس از وی یکی کهر

مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
بر صدق این سخن دو کواهند چنك دف
چون بر بساط وصل زدند اهل قرب صف
دری نداد پرورش این نیلکون صدف
کنج چنین نفیس مده را یکان ز کف

جامی چنین که میکشد از دل خدنك آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
جرعهٔ کز ساغر اهل وفا ریزد بخاك
نکتهٔ عرفان مجویند از دل آلوده کان
عشوهٔ ساقی ربود از کف عنان صبر و هوش
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لامت بر کشد
آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش

قل لهم ان ینتهو یغفر لهم ما قد سلف
خاك آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
کوهر مقصود را دلهای پاك آمد صدف
چون ببزم دردنوشان جام می کیرد بکف
تیغ جان بخشش دهد پنهان و کوید لاتخف
تا چو مسکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با دردنوشان در مصاف
دمبدم کر خون دل پالایم از مژکان چه عیب
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست
دین ما عشقست ای زاهد مده بیهوده پند
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
هر کز از سر میانت یکسر مویی نبرد

یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
چون ننوشد مست ناز من بجز میهای صاف
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
ما بترك دین خود کفتن نخواهیم از کزاف
روی خود بنمای تا ناصح مرا دارد معاف
کرچه آمد عقل در کل دقایق موشکاف

باز کشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

ای خرم از بهار رخت نوبهار عشق
هر چند سرخوشی زمی حسن یاد کن
محمل همین سینهٔ ویران ما کشاد
کر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن
هر تیر غمزهٔ که کشایی زشست ناز

در هر دلی ز تازه کلت خار خار عشق
مارا که جان رسید بلب از خمار عشق
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
بالله که کوه پست شود زیر بار عشق
باشد همای سدره فرو تر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عافیت
حالا بنقد خوش کذران روزکار عشق

روز مارا ساخت چون شب تیره آغاز از فراق
آکهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
وصل جانان شایدم روزی شود بیش از اجل
محنت دوری بپرس از ساکنان کوی دوست
تا بکی سر کشته کردم در فراق ای برق وصل
روز وصل یار مارا غیرت اغیار کشت

چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق
آب چشمم تا بماهی ناله تا ماه از فراق
یکدو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق
ناز پرورد وصال آخر چه آکاه از فراق
نور ده تا یکزمان بیرون برم راه از فراق
کر وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

در صبوری کرچه جامی بود پا بر جا چو کوه
کردش کردون به بادش داد چون کاه از فراق

حدیث مشکل و سریست مغلق
حقیقت واحدست و وحدت او
ولیکن ز اختلاف اعتبارات
مجرد بایدش ز اطلاق و تقیید
چو بندی از تصاریف شئون چشم
کند هر دم بیان این نکته را عشق

که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود مرد محقق را محقق
کهی باشد مقید کاه مطلق
اکر جلباب هستی را کنی شق
ترا مسطر نماید عین مشتق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

رهروی خوش سخنی کفت به پیران طریق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب

کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل کذری خنده زنان
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد

دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
که بدان سرّ دهان پی نبرد فکر دقیق
کوهر اشك مرا پرتو آن رنك عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنکی زد
جامی و جام شفقکون که رفیقیست شفیق

دل خون و جان فکار و جکر ریش و سینه چاك
بیمار پرسشی مکن ای یار مهربان
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشك
عطر کفن زخاك درت کردم آرزو
بویت شنید غنچه و کل هم که می کند
کر پرشود جهان همه از ماه منظران

هم خود بکو که چون نکشم آه دردناك
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاك
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاك
آخر به بین که می برم این آرزو بخاك
این جامه پاره پاره وآن خرقه چاك چاك
والله لست انظر طوعا الی سواك

کفتم که جامی از غم عشق تو مرد کفت
کر همچو او هزار بمیرد مرا چه باك

چون تو ناوك افکنی سوی دل و جان یك بیك
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا
بر سر ما چون ز بهر امتحان سنکی زنی
تا نهان آیم بطرف کوی تو هر شب شود
کر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو

سهم خود جو یند از من کالیهد ایا مشترك
سازی از مژکان جراحت ریزی از لبها نمك
روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محك
تیر آهم میل چشم دیده بینان فلك
درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملك

خواندی جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت کردون نظم پروین را بتیغ مهر حك

مرا شد جامهٔ جان در غمت چاك
نرفت از لوح دل نامت اکر چند
بیك رفتار بردی صد دل از ره
نهانی هر شبی آیم بکویت

بیا ای آرزوی جان غمناك
ز لوح آب و کل شد نقش ما پاك
تعالی الله عجب جستی و چالاك
کریبانی دریده دامنی چاك

کهی از درد ریزم خاك بر سر
ز حسرت با در و دیوار کویم

کهی از شوق مالم روی برخاك
الا یا ربع سلمی این سلماك

ز جامی کرکشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاك
پاکی تو و ز پردهٔ عزت کسی ندید
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم
زاهد بکجا و سوز دل من که او ز زرق
ز دشیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم

طوبی لمن یموت و فی قلبه سواك
جز دیدهای پاك خوشا دیدهای پاك
آب دو دیده تا سمك و ناله تا سماك
پشمینه کرد چاك و من از سینه های چاك
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باك
بادا سعادت تو اکر من شوم هلاك

جامی که داد جان ز غمت بهر اهل درد
بکذاشت یادکار غزلهای دردناك

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنك
جنك من این همه با بخت از انست که تو
سر زلف تو بدست دکران می بینم
کرنه نقش خط سبز تو برد از دل من
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد
کرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما

همچو کل چند دورو باشی و چون لاله دورنك
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنك
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنك
نشود پاك به شستن رخ آیینه ز زنك
کرچه شد بارکی صبر درین بادیه لنك
چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنك

جامی دلشده را جام دل آنروز شکست
که در آمد بسر کوی تواش پای بسنك

ز هجران برلب آمد جان غمناك
بهر جمعیتی وصل تو جویم
کسا را مهر دل از دیده خیزد
نعیم خلد اکر کردد میسر
عنان عزم هر سویی که تابی

الا یا لیت شعری این القاك
لعل الله یجمعنی و ایاك
و قلبی کان قبل العین یهواك
لعمری لا یطیب العیش لولاك
سوی القلب المهیم لیس ماواك

شدم خاشاك ره دامن كشيدى
زمن چون شاخ كل حاشاك حاشاك

بقصد قتل جامى ميكشى تيغ
كرمها ميكنى الله ابقاك

بجوهر مى رخشان كه از زجاجهٔ پاك
بحسن صنعت مشاطهٔ كه آرايد
كه من زدامن پيرمغان ندارم دست
مكن مزاحمت اهل دل كه محفوظست
كلى كه بهر كليم ازدرخت طور شكفت
زعشقم اينقدر ادراك شد كه نتوان كفت

چراغ عيش فروزد درين سراچهٔ خاك
زخوشهٔ كهر ولعل تاج تارك تاك
كشاكش اجلم كر كند كريبان چاك
زسنك بيخردان شيشه خانهٔ افلاك
توقع ازخس وخاشاك ميكنى حاشاك
بدقت نظر اسرار عشق را ادراك

قدم زدير مكش جامى از ملامت غير
اكر بديررسيدى زطعن غير چه باك

زد بشكر خنده لعلت بردل ريشم نمك
تاشدى ظاهر بدين لطف وجمال ارباب دين
چون پرى پنهان مشواى بى تو بينايى محال
نقد اخلاص مراهر روز يابى پاكتر
موجب نكست نامم نامهٔ عشق ترا
دل يكى دارم من ودلبر يكى آن بخت كو

ياغزال الحى " ما قلب الحمى " بالمحك
متفق كشتند بر تفضيل انسان برملك
زانكه مردم را چو چشم را چون مردمك
كر زنى صدبار ازسنك جفايم برمحك
كاش نامم را كند تيغ اجل زين نامه حك
تابكويم قصهٔ دل پيش دلبر يك بيك

از فلك جامى چرا نالد كه با او هرچه كرد
دورخورشيد جمالت كردنى دور فلك

فاح ريح الصباح وصاح الديك
جام روشن بيار تا برهم
فهم را كم شود سررشته
جزتو دردل كسى نمى كنجد
پيش هندوى چشم خونريزت
سرعشق وعبارت واعظ

باده درده كه صبح شد نزديك
يكدم از ظلمت شب تاريك
چون رود زان ميان سخن باريك
صاحب ملك راچه جاى شريك
كشته تركان زبونتر از تاجيك
معنىٔ نازكست دلفظ ركيك

جامى از حيرت توره كم كرد
ياد ليلا لمن تحير فيك

باده پاكست وقدح پاك وحريفان همه پاك
بريا طعن مزن پير مغانرا كه بود
رفت دركوى توصد سركه يكى تيغ نديد
كرنيا ويخته دردامن كل خار غمت
روى نما كه روم ذره صفت رقص كنان
مهر بكشا زمى لعل كه بيمار ترا

عمر اكر درره پاكان شودم صرف چه باك
ساحت عصمتش از وصمت اين عارضه پاك
پردلى كو كه نهد پاى بميدان هلاك
رخ چراشسته بخوناب وكريبان زده چاك
تابسر منزل خورشيد ازين دير مغاك
شربت ازدست مسيحا نرسد فائده ناك

سايه برتربت جامى فكن اى سرو بلند
نيست ازسرو عجب كرفكند سايه بخاك

من كه مهر عارضت مى ورزم از روز ازل
كربدست باد نبود حل " وعقد زلف تو
شد رقيب آواره وجايش سك كويت كرفت
محتسب قول وعمل رانا روا كويد ولى
دردلم زندسان كه شد محكم اساس عشق تو
دل محل " تست تا كم شد بجست وجوى تو

نكسلم از زلف تو پيوند تاشام اجل
كى شود سودا پيان عقل رايك نكته حل
بيدلانرا خاست ازجان نعرهٔ نعم البدل
نيست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
كى بطوفان غم وسيل بلايا بد خلل
بردرت هرچند ميجويم نمى يابم محل

هست دروصف رخت از كفتهٔ جامى مدام
كلرخانرا غنچه سان رنكين ورقها دربغل

كرچه كشتم بتيغ هجر قتيل
نيست ازكحل خاك راه تودور
صدرهم كر بخلد بنمايى
همه چيزى بود جميل ازتو
افتابى تو وبرين دعوى
كرجمالت زخال ساده فتاد

ليس قلبى الى سواك يميل
كركند ديده روشن ازدوسه ميل
نروم ازدرت بهيچ سبيل
لكن الصبر عنك غير جميل
همه ذرات كائنات دليل
عدسى كم شود زخوان خليل

دل جامى بفكر نركس تست

کل رأی من العلیل علیل

حق آفتاب وجهان همچو سایه است ای دل
وجود سایه وخورشید فی الحقیقه یکیست
لقب نهند بلی آفتاب را سایه
حکیم ضوء دوم کفت سایه راهشدار
فروغ مهر بروی زمین بود سایه
وجود قابل شرط کمال اسمانیست
قبول وفعل دو ذاتند ناشی ازوصفی
زروی وحدت ظاهر که واجبش صفت است

انا رأیت الی الرب کیف مد الظل
اکرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
چواز صرافت اشراق خود شود نازل
مباش همچو وی ازمغز این سخن غافل
میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وکرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
که هست جمله شئون وصفات راشامل
بود هماره دراعیان مؤثر وعاقل

خدای دردوجهان هست جاودان جامی
وما سواه خیال من خرف باطل

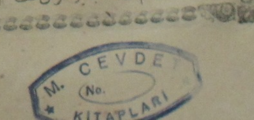
قتل من خواهد زیکسو غم زدیکرسو اجل
فیلسوف عقل را اداب بحث عشق نیست
قصد ما ابروی تست ازسجده درمحرابها
میکنم هر دم چو کل پیراهن جا ز اقبا
نیکوا نراهسم ازصدق ارادت معتقد
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست

پیش دستی کن که نبود پیش دستی رابدل
خالی از حکمت بود با او در یغمی جدل
کرنبا شد نیت خالص چه حاصل از عمل
تاقبا را دیدم آن اندام نازك در بغل
کی فتد دراعتقاد من زبد کویان خلل
ای زسر تاپای رحمت رحمتی کن در محل

یافت درمیخانه جامی دست فیض ازسر جام
شدمی تلخ ازلب لعل تو درکامش عسل

دوستان چند کنم ناله زبیماری دل
ای که برزاری دل میکنی انکار بیا
کوی تو منزل دلهاست کسی چون کذزد
مدت هجر زحد میکذرد صبر کجاست
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در ان
کر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش ست

کس کرفتار مبادا بکرفتاری دل
کوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
که نباید بزمین پای زبسیاری دل
که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
نیست مطلوب جزاینم زطلبکاری دل



عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
که کند با تو دمی شرح جکر خواری دل

چشم تو صاد ست وسر زلف دال
خواست مصور که کشد نقش تو
هست دل سوخته پیش لبت
حال من ازوصف جمالت نکوست
کرسر من خاك رهت شد چه باك
جامی ازان لب سخن آغاز کرد

باخود ازان هردو مرا صد خیال
چهره نمودی وکشید انفعال
تشنه لبی بر لب آب زلال
پیش تو کفتیم نکو وصف حال
باد چنین صد برهت پایمال
شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا کرفت
چاشنیٔ ازسخنان کمال

چکویم کز غمت چون میطپد دل
زروی لطف دستی برد لم نه
چو مرغی کان فتد در دام صیاد
چوآن ماهی که بیرون افتد آزاب
کرازیك جانب آمد عشق چون است
نخستین جنبش امد جنبش عشق

چو صید غرقه درخون میطپد دل
ببین کز دست تو چون میطپد دل
مرادر زلفت افزون میطپد دل
زبزم وصل بیرون میطپد دل
که لیلی را چو مجنون میطپد دل
حریفانرانه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی بوسهٔ بخش
که امروزش دکرکون میطپد دل

دل بزمین بوس درت شد مثل
زان همه شادی که بدل جای داشت
بوسهٔ از لعل تو کردم هوس
بوسه کرفتن که نه حد منست
باد قضا طاعت چل ساله ام
خاص که بی خاصیت عاشقیست

وفقه الله بخیر العمل
شد غم واندوه تونعم البدل
چند تعلل بعسی ولعل
یکدو سه دشنام بده لا اقل
پیش رخت قبل قضاء الاجل
عام کالانعام بود بل اضل

جامی که امید سر زلف داشت

کفت وا یاك وطول العمل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای کل
میرود آب روان تا سر نهد در پای کل
تافت ابرازسیم رشته سوزن اززر ساخت مهر
تاقبا دوزد صبا از لطف بر بالای کل
جلوه کل رابود چیزی ورای رنك وبو
نیست بیچیزی که بلبل شد چنین شیدای کل
وقت کل کامی بکیر از دلبر نورسته خط
پیش از آن روزی که بینی خارها در پای کل
بزم مستانرا بیارا از کل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای کل
برلب جوی آی وکل را بین بصد رو عشوه کر
ای که چون آب روانی لب بلب جو پای کل

وصف کل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای کل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
کرخوشم از تو بخوابی وخیالی چه عجب
عشرت وعیش جهان نیست بجز خواب وخیال
روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست
پرتو حسن ازل دیدنه نقش خط وخال
صفت زلف تو کوییم زهی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بفکر رخت از وصف دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

ززلف تو رکی باجان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشتهٔ امید ازو بکسسته می بینم
قدم لامست وبالایت الف زان دوست میدارم
بلا را کاندر ولام والف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
درشادی وراحت بر دل وجان بسته می بینم
چنان شد کره رو کلکون اشك امشب که پیش او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جکرها چاك ودلها ریش وجانها خسته می بینم

بجا جامی توانی رستن از شوخی که زلف او
کمند کردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینهٔ خود میخراشم
زدل جز حرف عشقت میتراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره
بدنیسان مهر رویت کرد فاشم

نباشد پیش من جز یادان سرو
ببین ای پند کو حسن معاشم
دو عالم کفتی ارزد ژندهٔ فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم
زدیده کرده ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد از ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا کفتی سك من باش جامی
سك تو کرنباشم بس چه باشم

چو می دور از آن لعل میکون خورم
حریفان می لعل ومن خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیکر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم کردون خورم
اکر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

کل آمد بکف جای جامی چه عیب
که در پای کل جام کلکون خورم

ما بر نجوری ومهجوری ودوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیکران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار فنا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بکداختیم
قامت ما چنك شد واندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت آن چنك را ننواختیم
هردم آلاید بخون جای خیالت را سرشك
کرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامی زن که ما
برسر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین ودل در باختیم

جامی از سلك سکانت دور میریزد سرشك
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر کیرم
سبحه از کف نهم ورطل کران بر کیرم
میرود عمر کرانمایه بکوشم یکچند
مایهٔ دولت ازین کنج کران بر کیرم
رسم هستی که حجابست میان من ودوست
بمددکاری ساقی ز میان بر کیرم
هرچه اطلاق توان کرد بدان اسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان بر کیرم
هیچ نا کفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
آه اکر مهر خموشی ز زبان بر کیرم

بخورم خون دل از جام غم آروز مباد   که من این ساغر عشرت زدهان بر کیرم

جامی ازجمله جهان دل ببرد شاهد عشق
کرنقابش بسر انکشت بیان بر کیرم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام   عشق تو در دل داشت جامی عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو ببرزم محتسب   یکسر برد تاپای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه برسرم ریزند مستان لبت   هست ازپلاس میکده آلوده ترپشمینه ام
در کریه عمر آمد بسر وزشوق لعلت سینه پر   صد کنج کوهر ریختم خالی نشد کنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جزعکس ساقی ازل
تا داد پیر میفروش از جام می آینه ام

من که شبها دورازان کل خاک برسر میکنم   همچو سبزه صبحدم ازخاك سر بر میکنم
درچمن می افتم ازشوق رخش درپای کل   دامن کل را زخوناب جکر تر میکنم
چون نمی بینم قدش رادرچمن بریاد او   میروم نظارهٔ سرو وصنوبر میکنم
بسته ام باانکه اهل ملتم دل در بتان   کرچه ازخیل خلیلم کار آذر میکنم
دردعشقت ساخت روی خاکسارانرا چوزر   یعنی اکسیر وجودم خاك رازر میکنم
چون تو پیش آیی زبانرا قوت تقریر نیست   کرچه هردم صد سخن باخود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
ساده کی بین کین فسونرا ازتو باور میکنم

برسر کوی بتان بس بود این مرتبه ام   که نهادند لقب دردکش مصطبه ام
کر کند همدمی ای ماه مرا کوکب بخت   شاه سیاره بجالت برداز کوکبه ام
من چوزرپاك عیارم بوفایت که مزن   هردم ازسنك جفا برمحك تجربه ام
کس نه بیند پس ازین روزخوش ازانکه کنند   برهمه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی ازبخت سیه نیست جزاینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ درچون شبه ام

جزآنکه مهرترا جا بجان خود کردیم   توخود بکو که بجای توما چه بد کردیم
مردم چشم رمد دیده کوخیال رخت   که ما زخاك درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده راپی فراشی حریم درت   نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق وشوق وصدق وصفا   پی نزول وقوفش بچار حد کردیم
بلند کشت سخن چون بقامتت نرسید   چوذکر قامت خوبان سروقد کردیم
زدیم برمحك امتحان هرآن نقدی   که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم ازخرد میزد
به یکدو جام میش فارغ ازخرد کردیم

هرصبح خروشی زدل تنك برآریم   فریاد زمرغان شب آهنك برآریم
ساقی کل مارا بزن ازجام می آبی   تا رو زنهٔ نام ودر ننك برآریم
مستی وخموشی نسزد مطرب ما کو   تا شور وفغانی زدل چنك برآریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید   کز همدمی تیره دلان زنك برآریم
فرهادوشانیم که کرقیمت لعلت   صد کوهر کانی بود ازسنك برآریم

چون صلح کنان برصف یاران فکنی تیر
ما برسر پیمان توصد جنك برآریم

زفرقت تو چکویم چه ناتوان شده ام   زقحط آب چمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل توچون زود همچو برق کذشت   زنوك هرمژه من ابرخونفشان شده ام
زبس که کشته ام ازفکر آن میان باریك   زچشم مردم باریك بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی براستخوان نکذاشت   پی سکان درت مشت استخوان شده ام
برآستان توکامد سریر عزت من   برآستان که کم ازخاك آستان شده ام
طفیل خیل سکانم تفقدی میکن   بکوی تو دوسه روزی که میهمان شده ام

مکو که پیرشدی ترك عشق کن جامی
که من بعشق تو پیرانه سرجوان شده ام

زهی قدت نهال کلشن چشم   مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست   فرود آ ای پری درمسکن چشم
زخون دل چنان پرشد درونم   که میریزد برون ازروزن چشم
زکویت هرخس وخاری که چینم   نشانم چون مژه پیرامن چشم

زکریه تا بدامن غرق خونم	چو میرم خون من در کردن چشم

چو کرد ددرفشان لعل تو جامی
زلعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم	که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا کر درحق یاران قصد اندیشهٔ قتلی	بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
زشوق آن لب نوشین زدیده تا سحر هرشب	عقیق ناب میریزم سرشك لعل می بارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا	بنه لب برلبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زینسان	زسودای پری رویی سر دیوانکی دارم
همی بینم به بستان سرو قد تست میکویم	همی تا بدز کردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دلرا کفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی کرفتارم

روی تو غایب از نظر کل را تماشا چون کنم	چون لاله داغم برجکر کاکشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هرزمان تا باشدم آرام جان	بی مثل بودی درجهان مثل تو پیدا چون کنم
کیرم بلب مهری نهم کز ناله وافغان رهم	دلرا صبوری چون دهم جانرا شکیبا چون کنم
نی بی تو برك زیستن نی مرك من در دست من	اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا	خود کو بجای آشنا بیکانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده کشت از تاب تب	دارم بدل داغ عجب آرامدا او چون کنم

کویند جامی دمدم بیرون مده از دیده نم
زینکونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم	که توان کرد بخاك قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر بسر عشرت ناز	ما بصد حسرت دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهد بست	آه اکر یار فراموش کندان عهد قدیم
رخ پر از اشك من وخاك درت آری هست	بر سر کوی تو باخاك برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف	هست با کوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم شعر چو زلف سهیش

کفت جامی بکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناك تو بیخواب مانده ایم	وز زلف تابدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم کوشهٔ محراب ابرویت	چون عابدان بکوشهٔ محراب مانده ایم
برچون دهد نهال امید اینچنین که ما	از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هرجا کشیده ایم زدل آه آتشین	صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم
کر چشم ما ز کریه چو دریا شود رواست	زینسانکه دورازان در نایاب مانده ایم
پهلو که مانده ایم درانکو بخار وخس	کویی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
با هرچه بود در رهن می ناب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر نزد سنکم	کنون زین غصه چون دیوانکان باخویش درجنکم
روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو	که نبود جای جز غمهای او را در دل تنکم
نخواهم تا قیامت خاستن چون کوهکن زینسان	که از دست دل سخت تو آمد پای برسنکم
دورنکی میکند رخسار زرد و اشك سرخ من	ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنکم
چو چنك از هر رکم صد نغمهٔ عشرت فراخیزد	اکر بخت افکند سررشتهٔ زلف تو در چنکم
کشیدم همچو عود از چنك غم صد کوشمال اما	شد از هر کوشمالی تیزتر سوی تو آهنکم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آیدا زنام نکو ننکم

مانده ام ازیار دور و زنده ام	زین کنه تا زنده ام شرمنده ام
برنیارم کند ازان لب بوسهٔ	کرچه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغرتنی پیش رقیب	استخوانی پیش سك افکنده ام
بندکان داری سکان هم نیز من	بندکانرا سك سکانرا بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو	آید از شادی عالم خنده ام
زاطلس شاهی اکر عورم چه باك	خلعت من بس لباس ژنده ام

کفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میکویی بدان ارزنده ام

کی بود یارب که جا در یثرب و بطحی کنم
که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاك درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هردم از شوق تو معذورم اکر هر لحظهٔ
جامی آسانامهٔ شوق ترا انشا کنم

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین درهم منت کویم دعاهم جان ودل
هر کجا هستم بجان ودل دعا کوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
من ندانم چونکنم درماندهٔ خوی توام

بکذرد زین سقف زنکاری مرا ایوان عیش
باز اکر افتد نظر برطاق ابری توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین کنه تازنده ام شرمنده روی توام

درچمن کشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی کر بریزی آن بود لطف عمیم
لیك می آید دریغ ازدست وبازوی توام

تنکدل مانده بفکر دهن تنك توام
سنك برسینه زنان ازدل چون سنك توام

داشتم حسن رعایت زرخت چشم ولی
تنکیٔ عیش رسید از دهن تنك توام

کرشدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدینکونه زشوق رخ کلرنك توام

کاه جنك آتشی وآشتیت خونریزیست
کشتهٔ آشتیٔ وسوختهٔ جنك توام

منهم آن بلبل شوریده که از کلشن قدس
روی درباغ جهان کرده باهنك توام

تارچنکی شدم ازضعف چوجامی وهنوز
نیست ممکن که خلاصی بود ازچنك توام

عمریست دل بمهر ووفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده واز خود کسسته ایم

زهاد وخلد نسیه واوباش نقد عیش
ماخود بدولت غمت ازهر دو رسته ایم

مارا چو در حریم وصال توراه نیست
دل پر امید برسر راهی نشسته ایم

باخود خیال آرزویی بسته هرکسی
مادیده ازدوعالم ودل درتو بسته ایم

کفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه کفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

زارمی نالم وکس نیست که کوید حالم
پیش آن ماه که ازدوری او می نالم

پای هرجا نهد آن سرو کنم روز بچشم
چون شود شب روم ودیده برآنجا مالم

غنچه کوناز مکن هردم وکل نیز که من
بابلبل باغ توام درهمه فارغ بالم

هست هربرك کلی بی تو مراداغ دلی
وه که باغ وچمن آتشکدهٔ است امسالم

آن دورخ درنظر ازموی میان هیچ مکو
زانکه این نکته دقیق ومن مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار زرخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او کفت کمین بندهٔ مایی جامی
رفت برچرخ برین کوکبهٔ اقبالم

شکر خدا که شیخ نیم شیخزاده هم
وزمنکران کول ومریدان ساده هم

مستغنیم بتربیت پیر میفروش
زین مرشدان راهزن ازره فتاده هم

زان مرشدم چه کار کشاید که توبه ام
ازروی خوب میدهد وجام باده هم

کشتم بسی بمدرسه هاکس نیافتم
کز درس عشق افادهٔ کند استفاده هم

زابنای خاندان مروت نشان مپرس
اهل دلی نماند ازان خانواده هم

منشین زپای اکر نبود خنك بادپای
عزم حرم سواره توان وپیاده هم

جامی بعیش کوش که کس رازجام دور
کم زانچه قسمتست نیامد زیاده هم

شب تا بسحر کرد سرکوی تو پویم
باآن درودیوار غم عشق تو کویم

چون لاله اکر خاك شوم برسر کویت
باداغ توبار دکر ازخاك برویم

تاباد صبا نکهتی ازپیرهنت یافت
بوی تو دهد برکل نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنکت
برچشم تر انداز که ازکریه بشویم

تاروی تو دیدم منم واشك دمادم
بنکر که چها میرسد ازدیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا کویم و درمان زکه جویم

جان داغ تو دارد جکرم غرقه بخون هم
س عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
کر شکل دلاویز تو اینست بسا کس
انکیخت سپه اشك و بر افراخت علم آه

تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
شد مالك غمت رهزن بیرون و درون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
چه کویم وصف رخسار و دهانت کان کل و غنچه
برو مطرب که در چنك غم دوران چو عود امشب
همیراند سوار آن شوخ و از هر جانبش دلها
قلم بر لوح اکر حرفی نوشتی حسب حال من
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان

امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
ز بستان وجود افتاده و ملك عدم باهم
دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم
روان کشته که دیدست اینچنین شاه و حشم باهم
ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم باهم
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم باهم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
سر کشتکان بادیه پیمای عشق را
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنك آه
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل

کر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
کر ناوك جفاست وکر خنجر ستم
هجر تو ره نمود به سر منزل عدم
وز هر شکاف آتش دل میزند علم
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سکان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ کلبهٔ غم را

چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

زنار و پود هر جنسی تنش آزار می یابد
غمش آتش بمن در زد رمید از تن خیال او
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان
تنم چون خاك کردد در رهش آبی زن ای دیده

بجز برك کل سوریش پیراهن نمیخواهم
که من شهباز قدسم کوشهٔ کلخن نمیخواهم
غمی دارم تماشای کل و سوسن نمیخواهم
که من این کرد محنت را بران دامن نمیخواهم

بصد خواری وصالش خواستم کفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

من بیصبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
سواره شوخ من در جلوهٔ نازست و من حیران
نهاده در کمان تیر از پی صید و من مسکین
پس از عمری ریاضت انچه سالك را بود روشن
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم

بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
که آن پا در رکاب و کاهی آن دست و عنان بینم
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بجای او همین فرسوده مشت استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون کویم
ابت کهی که در آید بشکر افشانی
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
شراب را که بهر جا حرام میدارند

بلعل تو ز می لعلفام چون کویم
حدیث طوطی شیرین کلام چون کویم
که قدر این کرم مستدام چون کویم
چنان شوم که ندانم کلام چون کویم
اکر ز دست تو باشد حرام چون کویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون کویم

اکر بکوی تو شبی سری بخشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد

سرم مباد اکر پای در بهشت نهم
چو تن بباد تو در خاك و سر بخشت نهم
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
چو کام سعی نه بر وفق خوب و زشت نهم

زکشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش
به پای سرو ولب جوی وطرف کشت نهم

زدست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه درکف یار جفا سرشت نهم

هردم ازتیرت فتادی بردلم
صد دررحمت کشادی بردلم

چون فروغ آفتاب ازهر دری
پرتو رویت فتادی بردلم

سرحسنت را که بودی آینه
کرنه خودرا جلوه دادی بردلم

دل بفریاد آمدی ازدست تو
کرنه من دستی نهادی بردلم

سینه ازغم چاك شدخیز ای رقیب
تاخورد یکلحظه بادی بردلم

دیده عمدا بستم ازخوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بردلم

تامراد من چوجامی یاد تست
شد فرامش هرمرادی بردلم

ازعشق تبرا چکنم جون نتوانم
باعقل تولا چکنم چون نتوانم

ازدرد توداغیست کهن بردل ریشم
تدبیر ومداوا چکنم چون نتوانم

ازنازکی خوی توخواهم که زرویت
پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هرچند که بکذشت زحد وعدهٔ وصلت
آهنك تقاضا چکنم چون نتوانم

زدشعله بجان شوق وصال توام امروز
تأخیر بفردا چکنم چون نتوانم

خاربم شکستست بپابر سرکویت
عزم کل وصحرا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترك رخ زیبا چکنم چون نتوانم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی ازو خوشم

شوق توشد فزون زتماشای سرو وکل
بالا کرفت ازین خس وخاشاك آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
ازجام دورمی نرسد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نمی شود
صدبار کرچه چهره بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرانهم
ازجام نیم خورد توکر جرعهٔ چشم

جامی زدر وکوهر اکر جام من تهیست

خاشاك فکر بیهده دارد مشوشم

کردهد بوی صحبت تونسیم
نکنم یاد خلد وذکر نعیم

چون نجم خط تودید سترد
رقم مه زصفحهٔ تقویم

چند برسیم نرخ کوهر وصل
کرده ازاشك آستین پرسیم

کرکشایی بحرف میم دهان
جوشد آب بقا زچشمهٔ میم

اشارت مولوا

همچو آب حیات اکر کذری
برسر خاك کشته کان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام وهی رمیم

جامی ازخانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

چشم منی وخانه توچشم خانهٔ ام
حق القدوم توکهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشم میان آب
ازبس که آب دیده کرفته است خانه ام

اکنون که زیوران توام است رخش حسن
میکن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصهٔ که برد
خواب طرب زچشم حریفان فسانه ام

روزی که برامید تو قالب کنم تهی
بالین بس است خشتی ازین آستانه ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد
رقصی چنین اثر دهد آخر ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملك عشق
منشور خسروی غزل خسروانه ام

هرشب دم کرم ازدل غمناك برآرم
وزتف جکر دود بر افلاك برآرم

تاکی زغمت خاك بسر ریزم ازآن روز
اندیشه همی کن که سر ازخاك برآرم

بی روی تو بالاله وکل چون رهم ازآه
بر شعله چه سان راه زخاشاك برآرم

درکردن بخت اربودم طوق سعادت
روزی سرازین حلقهٔ فتراك برآرم

آلوده بخون تیر توخیفت ندانم
کش زین دل ناپاك چه سان پاك برآرم

صد جای بسوز دلم ازبوسهٔ پیکان
چون تیر ترا ازجکر چاك برآرم

جامی صفتم غرق غم اریار شود بخت
رخت خودازین موج خطرناك برآرم

خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم
تاروز چراغی نهم وروی تو بینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم
چشمان تو تاکرده زهر کوشه کمینم

کاهی بتصور زلبت بوسه ربایم
کاهی بتخیل زرخت غالیه چینم

پویدن راه تو بسر کرد هدم دست
از شادیٔ آن پای نباید بزمینم

باباد صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که بردخاك ذرترا زجبینم

خواهم من دلداده خوداز مهر توجان داد
هردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که من ازدور جهان شاد بدینم

تند میراندی ومیسوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسب توچرا خاك نبودم

بجفا دورمکن روی من ازخاك درخود
کین همان روست که صدره بکف پای توسودم

زیرلب دی سخنی کفت بمن از بس عمری
بخت بدبین که بس ازبیخودی آن هم نشنودم

خاستم ازسرجان برسرکوی تونشستم
کاستم ازدل ودین درغم عشق توفزودم

تو بتوکرچه درونم همه خون کشت چوغنچه
بشکایت زتوباهیچکسی لب نکشودم

روی خوبت فکند عکس بهرسو که نهد رو
تاز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چوشد ازجام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق توسرودم

بدیدهٔ که زراه توخاروخس چینم
دریغم آید اکر برکل وسمن بینم

اکر کنند بمن عرض دنی وعقبی
من آستان تو برهرد وجای بکزینم

من ودعای توپیوسته این بود کارم
من وهوای توهمواره این بود دینم

مکوبطرف چمن شو نظارهٔ کل کن
چومرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا زباغ چه آید زکل چه بکشاید
چوشوق روی توآشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سك توجامیٔ آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی درقدم آن پسر افتم
رخ برکف پایش نهم وبیخبر افتم

دیکر بنظاره نروم برسر راهش
ترسم که شوم بیخود وبر رهکذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده براهش
آنروز مبادا که بجای دکر افتم

زینکونه که ازدیده رود اشك دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جکر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نکاهی
ای غم مددی کن که ازین زار تر افتم

جامی کراز ینکونه رسد اشك دمادم
چون خانهٔ کل زود زبنیاد برافتم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان وجهانم
بیا که بی تو زدرد غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چه کونه پیش تو کویم
که چون رخ توبه بینم رود زکار زبانم

بخش منصب فراشیم که آن سر کورا
بدیده خاك برویم زکریه آب فشانم

اکر بکوی توخاری خلد بپای سکانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق کرم میکشند کوبکشید م
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ازخیل غلامان
بس این شرف که بدانی که من زخیل سکانم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زین رهکذر یکلحظه بادی بردلم

چشمم زخوبان درفشان دل همدم آه وفغان
طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم

هستم زمرغ بسته پر دردام زلفش بسته تر
بسم الله اینك تیغ اکر خواهی همین دم بسملم

زینسانکه آید دم بدم زین چشم طوفان بازنم
مشکل رسد ازموج غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان کویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا کردون به بندد محملم

جانم زجانان نکسلد پیوند پیمان نکسلد
تارشتهٔ جان نکسلد دستش زدامان نکسلم

جامی صفت رفتم فرو درلای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از کلم

هرشب به پاسبان توجان درمیان نهم
وانکه رخ نیاز برآن آستان نهم

کفتی رخم ببین وبجان منتم بکش
فرمان برم بدیده ومنت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوارکن
زان پیش کز جفای توسر درجهان نهم

شبهاز شوق روی توباچشم اشکبار
بنشینم ونظر بمه آسمان نهم

هرغم که یابم ازتو بدل سازمش نهان
وانکه بروز داغ تومهر ونشان نهم

مپسند کز توصید بود بهره مند و من
محروم وار چشم به تیر وکمان نهم

جامی زشیخ صومعه نکشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترانکریم
نماز را بگزاریم وسجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاك پات که ازحور وخلد واگذریم

تراچو هست بحال شکستها نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

زدست خضر چه سود آب زنده کی مارا
اگر زساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد مانکنی
هزار شکر که باری ازان سگان دریم

سك تودوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که ازناله ات بدرد سریم

توشاه مسند حسنی ومن گدای کمینم
چوخاك رویٔ آن دردریغ داشتی ازمن

مراسعادت آن ازکجاکه باتو نشینم
گذار تاخس وخار درت بدیده بچینم

سواره رفتی وسودم جبین براه توچندان
که شد نشان سم اسب وماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم زنام ونناك برستم
میان بمهر تو بستم کمربند بکینم

بهرکجا گذرم دولت وصال توجویم
بهرطرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم

بسوخت جان من ازگریهای تلخ چه باشد
بخندهٔ بنوازی ازان لب شکرینم

بتیغ قهر مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

کل شد حریم کویت از اشك لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاك درت بخونم

ازبار دل تن من آمد چوکوه ورنی
درموج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من باقد کم ازمو آن خیمه راستونم

جاکم چودر دل افتد سوزن چه سود ورشته
کین سوز دآن که از دل ازآتش درونم

گر تارهای مویم برتن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون ازورطهٔ جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته ازدم تو
تاکی بترك خوبان برسردمی فسونم

می پرسیم که جامی بادرد عشق چونی
من بیخودم ندانم هم خود بگوکه چونم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
زوصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی
که بریاد آن قد موزون نگریم

نیارم سوی لب دمی جام باده
که بریاد آن لعل میگون نگریم

زلیلی مراهیچکه یاد ناید
که بر محنت ودرد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند ونی آب دیده
نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم دمی گریهٔ زار جامی
که ازدیده ودل بروخون نگریم

چه حسنست اینکه گرهردم رخت راصد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از گریه
برون آیی وچون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو درماه وخوربین الله الله چون شود ممکن
که تو پیش نظر باشی ومن درماه وخور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش امشب را سحر بینم

چومحرومم زدیدارش بکوی او روم باری
زمانی بهر خرسندی بران دیوار ودر بینم

سربالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت واندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هرزمان حالش دگر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
ان رخ فرّخ وان قامت موزون بینم

زیستن دور زروی تونه ازطور وفاست
شرمسارم که دگر روی تراچون بینم

تاگرفتست غمت ملك دل ازسیل سرشك
هرشبی برسپه خواب شبخون بینم

باد ازخنجر کین تو بصد پاره دلم
گرنه هرلحظه درومهر توافزون بینم

شربت وصل کرم کن که زبیماریٔ هجر
جامیٔ سوخته راحال دگرگون بینم

نه صبر انکه ازخاك سرانکوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

چنان درمهر آن خورشید خوکردم بتنهایی
که گردستم دهد ازسایهٔ خودنیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم از دست درد امانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
زفکر دنیی وسودای عقبی داد پرهیزم
نمیخواهم زغیرش درجهان دیار ازان هردم
زسیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چوفرهادم ازان برسینه باشد کوه دردوغم
کزان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مکو بیدای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذالله اکر ازوی ببرم باکه آمیزم

هر زمان کویم زدل مهر رخت بیرون کنم
لیك باخود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلق دربی درمان من
من بفکر آنکه هردم دردخود افزون کنم
جای تکبیر ودعا خواهم زلیلی قصه خواند
تاکه ازروزی کذر بر تربت مجنون کنم
خلق را برمجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله درچنك فراقت کربدین قانون کنم

کشته شد جامی زهجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل کی زید صدبار اکر افسون کنم

من کیم تارو بران رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده برکف آن پا نهم
جون سواره بکذری ازنعل سم مرکبت
هرکجا یابم نشان ازشوق روی آنجا نهم
داغ برتوسن منه بکذار ازبهر خدا
تاشکافم سینه وآن هم بردل شیدا نهم
رام شوای آهوی وحشی که نزدیك آمدست
کزغمت دیوانه کردم روی درصحرا نهم
وصف حسنت بارقیب کوردل کفتن چه سود
آینه بهرچه پیش چشم نابینا نهم
من که امروزمی وشاهد بنقدم دربهشت
زیر پهلو خار پاشم زیر سر خارا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کزهجر او
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی ازشوق لبت وقتست اکر درمیکده
خرقه وسجاده رهن ساغر وصهبا نهم

اینچنین کزدیده ودل غرق آب وآتشم
رخت هستی رازموج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب کرنباشد کومباش
زانکه من باناله های دل خراش خودخوشم
شهسوارا بیکسانرا کس نجوید خون بها
زار کش جون مور زیرنعل سم ابرشم
تومکر ترکش همی بندی ومن درغم که چون
بردل افکار آید ناوکی زان ترکشم

(تاقیامت)

تاقیامت همچو جامی مست وبیهوش اوفتم
کرزجام نیم خوردت جرعهٔ دیکر چشم

کرهمی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ورهمی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آندم کوچو طفلان میزند سنك جفا
تاکه ازجایی من دیوانه پیدا میشوم
لطف پنهانی وراز آشکارم میکشد
تابدین حدکی خراب شکل زیبا می شوم
باغبانا بهر کل چندین مجو آزار من
چون ازین بستان من ازبهر تماشا می شوم
روزها بااین وآن هرنوع باشد بکذرد
وای جان من دران شبها که تنها می شوم
کفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت ازحد بیش شد بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود جون درد عشق
میرود پیش ازمن بیچاره هرجا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار سیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود کربکذاری که بصد کونه نیاز
چشم تو بوسه زنم درقدمت سرفکنم
کرمرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ تو
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
وربکویش نتوانم که برم ره باری
سربدان پای که انجا رسد ایثار کنم
روزم ازشب بتر وشب بتر ازروز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل شربت مرکم بچشان زودتری
تابکی خون جکر نوشم وجان چند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اکر خون بچکد از کفنم

من بیدل دمی زآمد شد کویت نیاسایم
ولی هرکز نمی بینم تراچند انکه می آیم
مرازین درمران چون باسکانت بسته ام عهدی
که تاجان درتنم باشد بود خاك درت جایم
بکریدزار وکوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا باهر که بنمایم
اکر بوسیدن پای تونتوان کاش بکذاری
که رخسار غبار آلود برخاك درت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو ازخواب اجل روز قیامت چشم بکشایم

ز روی مردمی یکره بکو جامی سك مایی
اکرچه آنچنان هم نیستم کین نام راشایم

خیالی بود یارب یا بشب در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود بزم افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را برمراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاك سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندکی می برد اقبال وصال او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعهٔ اما
زجامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چرا آنم دست رس نبود که روزی توسنش کیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر می بندم از خاك درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سکانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم کر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چه عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را ز آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر و نه یارای وصل او چه حالست این
بر آی ای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم

چو من اینجا بجان درمانده‌ام از عشق بدکیشی
چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

بیا ای اشك تا بر روزکار خویشتن کریم
چو شمع از آتش شبهای تار خویشتن کریم
ندارم مهربانی تا کند برحال من کریه
همان بهتر که خود برحال زار خویشتن کریم
مراهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نکویی کز غم یار و دیار خویشتن کریم
مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن کریم

مکو جامی نشاید کریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن کریم

چون خاك شوم کر کذری سوی مزارم
بویی جکر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاك سر کوی تو سپارم
در کلشن جان میشکفد صد کل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هردم کنم از خون جکر خاك رهت کل
تا روزنهٔ دل ز رخ غیر بر آرم

نه لایق تشریفم و نه درخور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهرچه کارم
در بوتهٔ هجران چو زدم کر بکدازی
دیکر نشود در محك عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سك مایی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم
کهی کز خاك کویت دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم
بلای همچو هجران در کمینم

مکو جامی بروزین در نه آخر
سکانت را غلام کمترینم

چو نتوانم که بر خاك کف پایت جبین مالم
ز دورت بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
کذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاك سم اسبش
زدیده کل کنم بر سینهٔ اندوهکین مالم
مپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیکویی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاك در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمدالله که باری یافتم کام
برو ای ماه کردون کوشهٔ کیر
که آمد ماه من بر کوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب کرد داز خون جکر جام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز
بقد سروی ولی سرو کل اندام
همای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که کردمه نهد دام
مکو عشقت ز کی بودست تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت را کاش جامی نام بودی
که راندی بر زبانش که که این نام

من که بریاد رخت ان آستان مسکن کنم	کی بعمر خویشتن یاد کل وکلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای او	ور کسی انکار اینمعنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا	باخیالت نیم شب کردست در کردن کنم
بس که لاف بندکی زد سرو پیش قامتت	راستی هرجار سم ازادیٔ سوسن کنم
آنچه زاهد میکند درخانقه هر صبح وشام	والله از میخانه ام رانند اکر آن من کنم
جان چه آرم پیش کنجشکی که از بامش پرد	مرغ شاخ سدره راچون دانهٔ ارزن کنم
صحبت عیش وحضور یار وایام بهار	از خرد نبود که اکنون ترك می خوردن کنم

کی برد بیمایه جامی را شبان تیره خواب
بس که ازداغ جدایی ناله وشیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم	بنکر بسرشك لاله کونم
زارم مکش اینچنین خدارا	هرچندکه یافتی زبونم
آنیست ترا بخوب رویی	کان کشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی	هم خود بنکر به بین که چونم

هر شب من واه وناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه توسنش صدنازنین راخاك می بینم	سرچندین عزیزش بسته برفتراك می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمانرا	بخاك راه اوهرجاخس وخاشاك می بینم
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح درکلشن	لباس غنچه پاره جامهٔ کل چاك می بینم
مراحال دل آوارهٔ خود یاد می آید	زدرد عاشق هرجادلی غمناك می بینم

چه شد بیچاره جامی رادرین شبهای غم یارب
که نام اوزلوح زندکانی پاك می بینم

اینچنین واله وشیدا که زعشق تومنم	حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم ازهجر توکوبخت که همراه صبا	خویش راچون خس وخاشاك بکویت فکنم
تارسیدی بمن آواز سپاه توکهی	وه چه بودی بسرراه تو بودی وطنم
جان ندانم که دکرجای کجا خواهد ساخت	اینچنین کز غم واندوه توبکداخت تنم

شد چنان قالبم ازضعف که در وی نکری	هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی درکوی عدم کرده ام ای پیك صبا	یادکاری سخن چندرسان زان دهنم
تاری ازپیرهنش بهرخدا سوی من آر	تا بدوزند بدان ازپس مردن کفنم

جامیا آنچه من ازجام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبراز خویشتنم

معاذالله ازان شبها که بوداز حد برون دردم	توبااغیار می میخوردی ومن خون همی خوردم
روی این وآن هردم چوساغر میزدی خنده	من ازغم چون صراحی کریهٔ خونین همیکردم
پری رای روا باشد که کردد دیو همزانو	من بیدل زغمهای چنین دیوانه میکردم
نسوزی اینچنین درحیرتم کرشمهٔ دانی	زجان غصه فرسود ودل اندوه پروردم
چوجان ودل عزیزی باکرفتاران مکن خواری	چوشاخ کل لطیفی برحذرباش ازدم سردم
بکوشت آید ازهر ذرهٔ من ناله وآهی	پس ازمردن برت کرآوردباد صبا کردم

ببزم عیش تاازجام شوقم جرعهٔ دادی
بقلاشی ومیخواری چوجامی سربرآوردم

بنازبرمشکن چون نیازمند توییم	ترحمی که اسیرخم کمند توییم
سواره دی بکذشتی وماهنوز ازشوق	نهاده روی بخاك سم سمند توییم
بسوز جان ودل ما برای دیدهٔ بد	که بی نظیر جهانی وماسپند توییم
چه حاجتست بزنجیر پای مابستن	که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض زدنیی وعقبی قبول خاطر تست	زر دغیر چه باکست اکر پسند توییم
نهال عمر زباد اجل فتاد ازپای	هنوز ما بهوای قد بلند توییم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توییم

کی بودکی که ازین سوز درون باز رهم	یا ازین دردوغم روز فزون باز رهم
چند طعن خردای عشق خدارا مددی	شاید ازدردسر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود ازسرمن	این نه باریست که ازفکر وفسون باز رهم
این همه عشوهٔ ودستانکه ترامی بینم	چکنم یارب وازدست توچون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم
تابدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

کرچه بردل زغم عشق تو باری دارم ‏ لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم
کردم از رخ مبرای اشك که این عطر وفا ‏ یادکاری زسم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهار آن کل رو ‏ عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانده‌ام دیده بره بر کذر باد صبا ‏ چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلق بکمان ‏ که چو ایشان مکر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که دران کوی کذاری دارم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم ‏ بسر کوی تو آیم درو دیوار تو بینم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن ‏ این قدر بس که یکی خار زکلزار تو چینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشانرا ‏ ذره‌سان بی سر و پا کشته هوادار تو بینم
توی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا ‏ سرنهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان درهوس طوبی و اندیشهٔ جنت ‏ من دران غم که چه‌سان قامت و رفتار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بکرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که کرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم ‏ چه کونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم کر ندرای زنده زین پس ‏ که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش ‏ کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل زمن جان و خرد نیز ‏ وزین پس درغم ایمان خویشم
زسیلاب مژه شد خانه ام پست ‏ خراب دیدهٔ کریان خویشم
سکم خوان استخوانم ده کیم من ‏ که خوانی میهمان برخوان خویشم

بران درناله کردم کفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

مبرسد عید و کشتهٔ آنم ‏ که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ در کشتنم دریغ مدار ‏ که درآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ ‏ روی بنما که جان برافشانم
هیچ بازندکی نمی ماند ‏ بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید ‏ همه خندان من از تو کریانم
فطرهٔ روزه وعدهٔ عیدی ‏ همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید کذشت
عید او را نجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم ‏ اینك رسید دود بروزن زبانه هم
درسینه عکس عارض و خال تو دید دل ‏ مرغ آب یافت درقفس تنك دانه هم
زانسانکه کشت خانه ام از خون دیده پر ‏ سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی ما نماند زما جز فسانهٔ ‏ ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانهٔ ‏ وای من آن زمان که نماند بهانه هم
کردی نشانه بود برین آستان زما ‏ دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامهٔ که در انجا نشان نام تو یابم ‏ نه رقعهٔ که در و خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد ‏ زهی سعادت اکر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که کشایم نظر زصفحهٔ خاطر ‏ همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
جواب نامه و پیك از میانه رفت بدان سان ‏ که درسلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مسکین ‏ که آهوان خطارا اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی ‏ همه معاینه درسر و خوش‌خرام تو یابم

زشوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مکر جرعهٔ زجام تو یابم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ‏ بیا که کوش بر آواز و چشم بر راهم
زمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان ‏ نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم

خوش انكه من بفراقت نهاده باشم دل — نويد دولت وصلت دهند ناكاهم
كذشت عمر ونيايد بچنك آن سر زلف — ببين درازئ اميد وعمر كوتاهم
اكرنه خانه كنم همچو كوهكن درسنك — ببام ودر فتد آتش زشعلهٔ آهم
غلام پيرمغانم كه فيض عامش ساخت — به يكدو جام زانجام كار آكاهم

مكو بعشوه كزين خاك درص و جاى
كه من سكان ترا كمترين هوا خواهم

نباشد كس ازافغان من جايى كه من باشم — همان بهتر كه هم خود همنشين خويشتن باشم
دهم تسكين خود هر شب كه فرد ا نغش درره — ولى آن سنكدل نايد ازان راهى كه من باشم
مرا بر بود ذوق كفت وكوى آن پرى زانسان — كه چون ديوانكان پيوسته باخود درسخن باشم
چوهم دردى نمى يابم كه با او حال خود كويم — كهى با ياد مجنون كه بفكر كوهكن باشم
رقيبا تلخ كفتن تابكى چندان زبان دركش — كه يكدم كوش بر كلتار آن شيرين دهن باشم
چنان بر بود خواب ازمن كه نايد چشم من برهم — مكر وقتى كه زيرخاك مرده دركفن باشم

چوشد دركارمى پيمان تقوى جامى ان اولى
كه پيمانه بكف باساقئ پيمان شكن باشم

بتماى ساعد ز آستين زاندم كه خواهى بسملم — چون خواهيم خون ريختن بارى بدست آوردلم
فارغ دلا زاده فروغ اى شمع مجلس بعد ازين — كين شعلهاى آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من ميطپم برخاك ره — عيسى دمى كو تاكند مرغ دكر زآب وكلم
توبار ره بستى ودل خود ازطرف محملت — ناله كنان آو يخته يعنى دراى محملم
عمر يست بيمار توام دركشتنم تعجيل كن — زيراكه غيراز تيغ تو نبود شفاى عاجلم
چشمت بانبازئ دل نقد دل ازمن ميبرد — آن دركمين بنشسته خوش وان كرده زافسون غافلم

كفتى كه جامى بكسل ازفتراك من دست هوس
كردشتهٔ جان بكسلد من دست ازانجا نكسلم

زعشقت سينهٔ بى غم نه بينم — زشوقت ديدهٔ بى نم نه بينم
غم روى تو دارم جاى آنست — اكر من بعد روى غم نه بينم
مكو ازغير من بكسل كه من خود — كسى غيراز تو درعالم نه بينم

زتو هر بيدلى بيند جفايى — من بيصبر ودل آن هم نه بينم
طبيبى را نمودم چاك دل كفت — برو كين ريش را مرهم نه بينم

بهركس رازدل مكشاى جامى
كه درعالم كسى محرم نه بينم

عاشقم بيچاره ام درمانده ام — بى دل وبى دين زدلبر مانده ام
عاشق باخواب وخور نايد درست — لاجرم بيخواب وبيخور مانده ام
تاچوجام مى زدستم رفتهٔ — بادل پرخون چوساغر مانده ام
روز وشب درانتظار مقدمت — چشم بره كوش بردر مانده ام
چون زدى تيغى مكن بس زانكه من — زنده بهر تيغ ديكر مانده ام
رفته ام درباغ وزشوق قدت — روى برپاى صنوبر مانده ام

جامى ازمن سجدهٔ طاعت مجوى
چون من اكنون پيش بت شرمنده ام

زلف تو عمرماست ميكويم — وين سخن عمرهاست ميكويم
بهرجان ودل آن دور خساره — كونه كونه بلاست ميكويم
خط تو كفته اند مشك خطاست — اين حكايت خطاست ميكويم
منع تاكى زناسزاى رقيب — هرچه اوراسزاست ميكويم
در وفاى تو راست چون الفم — بوفايت كه راست ميكويم
ميبرم نام نيم لحظه فراق — طاقت آن كراست ميكويم

باحديث لب تو جامى را
مرغ شيرين نواست ميكويم

اكرچه پاره شد از غم هزارباره دلم — كرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چوشد زخون جكر بسته روزن ديده — زچاك سينه رخت را كند نظاره دلم
ستاره ايست سرشكم كه درشب هجران — برد بشهر عدم ره ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست كى ماند — اكر بود چو دلت فى المثل زخاره دلم
هواى وصل تو باز آردش اكر صدبار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی || مبادا نکه نیاید دران شماره دلم

مکو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

چو نتوانم که برخوان وصالت میهمان باشم
زخوی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب
من از تو شاد گردم تو زمن غمگین خوش آن حالی
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
بهر نوعی که باشم از من بدرو زنپسندی
زناموس خودم مقصود نام تست خود ورنه

سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

بودم آن روز درین میکده از دردکشان
ز خرابات نشینان چه نشان می طلبی
هر یک از ماه و شان مظهر ذاتی دگراند
جان فدایش که بدلجویی ما کم شد کان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک
نکتهٔ عشق بتقلید مگوای واعظ

که نه از جام نشان بود و نه از تاک نشان
بی نشان ناشده زینسان نتوان یافت نشان
شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
شاید آن مست بدینسان گذرد جرعه فشان
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

جامی این خرقهٔ پرهیز بنه از که بلی
پیش از ین باده بچش چاشنی یا بچشان

عاشقا نرا قوت جان از لعل شکر خند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
گر کشی از دست مظلومان عنان توسنت
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
عکس لب در جام می بنمای وانکه خوش بنوش

سر کشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
شربت تلخست انرا چاشنی از قند کن

مانده حاجتمند یکدیدار جامی بر درت
رحمتی برحال درویشان حاجتمند کن

زنعل مرکب تو در زمین نشان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
خوشست دل بملاقات رهروان درت
زبس که سینه بناخن همیکنم ز غمت
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید

خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
چه چیز گمشده را به ز کاروان دیدن
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
که هم خیال محالست آن میان دیدن
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت گر دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

شدم بهر تو خاک راه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست
گرانی کو ببر جان زانکه دیدم
مرا از هر چه در عالم سری بود

یکی این سو خرام ای شاه خوبان
فروغ عارض چون ماه خوبان
حریم سینه منزلگاه خوبان
نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهیٔ تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
نگین چشم ترا بنده‌ایم بهر خدای
شمیم زلف تو شد همدم نسیم بهار
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی
منم بمیکدهٔ عشق کشته مفلس و عور

چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
وگر ز من نشود باورت بیا و به بین
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

هرکس که بیند آن لعل خندان   انکشت حیرت کیرد بدندان
باسرو قدت لاف بلندی   ازسر نهاده بالا بلندان
راه غمت را باآن درازی   بیوده صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه درباغ بی تو   صاحبدلانرا بند است وزندان
هرکز نباشد مه نیمهٔ تو   کرخود بخوبی کردد دوچندان
درد دل من دانی ولیکن   رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج برخود
جز رنج صحبت باخود پسندان

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آن رومکن   من خو بهجران کرده ام دیکرمرا بدخومکن
ای کز پی نظاره ره در کوی آن مه میکنی   یا ترك دین ودل بکو یاخود کذر آنسومکن
رویش به بین ای باغبان شرمی بدار زروی او   پیش چنان رو بیش ازین وصف کل خودرو
ای بسته دل برنیکوان باطعن دشمن شادزی   روی نکومی بایدت اندیشه ازبدکومکن
هم یاد او میسوزدم هم کفتن غیری ازو   رحمی نما ای همنشین چندین حدیث اومکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانکیز تو   چندین فسون دلبری تعلیم آن جادومکن

جامی بجان آمد سکش ازناله وفریاد تو
شبهای تنهایی دکر جابرسر آن کومکن

دل چشمه چشمه شد زخدنك تو وکنون   آید براه دیده ازان چشمه جوی خون
خواهم که لب باه کشایم کهی ولی   ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میکویم ازوصال تو باخود فسانها   درد فراق را بهمین میکنم فسون
هرلحظه دل بغمزه کری میبری زخاق   دردلبری نبوده کسی چون توذوفنون
دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده   کش بخت تیره کشت بدین شیوه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل   کین آرزو زحوصلهٔ ما بود برون

درحق جامی آنچه توان میکن ازجفا
مشکل که عاشق دکرافتد چنین زبون

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن   پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم زنشوهٔ می عشق پری وشی   برباد لعلش از دوسه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب   موی سفیدم ازمی کلکون خضاب کن
بدنام عشق ورندی ورسوای عالمم   ای پارساز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال وفضل فضولیست ای پسر   ازعاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست کرچه صور مختلف فتاد   این نکته را قیاس زبحر وحباب کن

جامی جناب پیرمغان قبلهٔ دعاست
هرچیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرومن کذار مکن   بسبزه وسمن آن پای رافکار مکن
بخون نشست کل ازرشك سبزه بهرخدا   که پابرهنه دکر کشت جویبار مکن
کاست آن کف پا کل بپیش اوخاری   بخاك پات که آزار کل بخار مکن
بخنجر ستم وجور سینه ام مشکاف   چولاله داغ نهان من آشکار مکن
چوخوی تلخ توام ناامید خواهد کشت   مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بردی ازتو بسی لاف آبروز ده ام   مران بخواریم ازپیش وشرمسار مکن

نماند دل که زدرد توخون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلك آب وخاك من   میسوخت زآتش تودل دردناك من
سررشتهٔ وصال توکر آمدی بکف   پیوند یافتی جکر چاك چاك من
هرچند دل زیاریٔ خود پاك بینمت   دانم سرایتی بکند عشق پاك من
روزی که می نوشت قضانامهٔ اجل   شد نامزد بتیغ جفایت هلاك من

جامی مجوی خوشدلی ازمن که درازل
آمیختند باغم ودرد آب وخاك من

پس ازمردن بخاك من کذر کن غمکسارمن   ببین صد حرف غم درهرخط ازلوح مزارمن
بکویت بس که آه آتشین ازدل برآوردم   سکت راداغها ماندست برجان یادکارمن
نه بیند ازفروغ مهررا تاحشرا کرناکه   فتد برروی روزاین نالهٔ شبهای تارمن
فرود آیدشبی این کلبهٔ غم برسرم روزی   که طوفان میکند درکریه چشم اشکبارمن

بخاك من پس از عمری چو باد ار بگذری جانا	برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن	كه شد یكبارگی از كف عنان اختیار من
زعشقت مرد جامی ونیامد یاد تو هرگز	
كه بو دافتاده روزی بیدلی بر رهگذار من	

هر چند بینی عالمی صید كمند خویشتن	چندین جفا كاری مكن بر دردمند خویشتن
چون كشته افتم بر رهت برمن مران اسب جفا	حیفست كالای بخون نعل سمند خویشتن
زینست آن بختم كه جان سازم سپند خو بیت	تن همیه بادا آنجا كه توسوزی سپند خویشتن
تا كی بخوبی سر كشد سرو سهی در بوستان	بگذر به باغ وجلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی كه گفتی كه گهی چندین مشو حیران او	
مسكین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن	

مروای اشك تر زین چشم خونین دم بدم بیرون	شدم رسوا ز فرمانم منه دیگر قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاك دل دوزم ز پیكانت	كه ماند شادی وعشرت درون اندوه وغم بیرون
بصحرا وقت گل آه هست لاله بالكه آتشها	زخاك داغدار ان فراقت زد علم بیرون
زدی برلوح سیم ازمشك تر نونی رقم یعنی	نیفتد خوش نویسا زاچنین حرف ازقلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه برخوردم از و عمری	بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت ورفت ازتن جان نبود است آن	كه میگفتم غمت آید زدل باجان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی	
چه بودی گر قدم بنهادی ازملك عدم بیرون	

همچو نقطه خال ان شیرین دهن	زیر لب افتادو بالای ذقن
میكنم زان خال لب هر لحظه یاد	می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت ازمور ونرفت	شوق خال او هنوز ازجان من
كم شد اندر پیرهن لاغر تنم	رشتهٔ كم باش كو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز	جابجا در كوه كردی كوهكن
سوخت جانم ز آتش هجرای سرشك	زود تر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه است	

تخم مهرش در زمین دل فكن	

مرا تا كی زكشتن بیم كردن	خوشا جان پیش وی تسلیم كردن
معلم چون تو شوخی را ندانست	بجز حرف جفا تعلیم كردن
گرفت ازشش جهت عشق تو خواهد	مرا رسوای هفت اقلیم كردن
سعادتمندی ماه رخت را	جدا بایدیكی تقویم كردن
بهای وصل اگر خواهی زدیده	توان روی زمین پرسیم كردن
مگو جامی كمست ازخس درین كو	خسی را تا كی این تعظیم كردن

ای فلك تا كی دل وجان خرابی سوختن	ذرهٔ را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب	ازدل گرمم بهر آهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یكره آن لب رنجه كن	چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو	كه بنازی مردن وگه ازعتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو كن تا بكی	همچو پروانه زشمع خانه تابی سوختن
ازجنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم	دفتری برباد دادن یا كتابی سوختن
سوخت جامی را دل ورحمی نكرد آن سرفراز	
مست را آخر چه باكست از كبابی سوختن	

چه كمر بستهٔ بكین بامن	كه خوشی باهمه همین بامن
چه خطا دیدهٔ زمن كه ترا	شد طمع جان نازنین بامن
گر بكام تو زهر باد گران	خوشتر اید كه انگبین بامن
من كه باشم كه گویمت همه عمر	باشی همراز وهمنشین بامن
قرنها داغ انتظار كشم	تا شوی ساعتی قرین بامن
گفتی ازكوی ما برو جامی	
رفتم اینك نه دل نه دین بامن	

آمدم دردل اساس عشق محكم همچنان	باغمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
ازسپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب	ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوختی / وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان ورقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یك بیك رسم صلاح اورده پیش
جامی بیصبرو دل رسوای عالم همچنان

الله الله کیست مست بادهٔ ناز اینچنین / کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش / کر رسد بار دکر مست وسرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفص / مرغ جانرا کر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت رانهان میخواستم دارم چوجان / وه چه بودی کر نبودی کریه غماز اینچنین
زارمی بیند مرا آنکه تغافل میکند / ازچه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
می ندانم چشم بهبود از کجادارم که نیست / عشق بد خو یار ظالم بخت ناساز اینچنین

کرسر جامی نکشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

کرچه تنك آمد دل از فکر محال انکبختن / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انکبختن
نیست امکان باغبان کلشن فردوس را / از قد ناز تو ناز کتر نهال انکبختن
دوست دشمن بخت نافرمان فلك نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انکبختن
بابل بیصبرو دل شد خاك درراه بیاز / همچنان کل برسر غنج ودلال انکبختن
صورت جانست در آینهٔ رویت عیان / چیست چندین نقشها از خط وخال انکبختن

جامی از خسرو همیکبرد طریق سوز ودرد
طور او نبود خیالات کمال انکبختن

این منم یارب بدرد عاشق زار اینچنین / کس مبادا در جهان هرکز کرفتار اینچنین
اینکه می بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین
نی زیارم روی بختی نی زبخت امید لطف / آه من چون میرزیم بخت آنچنان یار اینچنین
درخور مهر ووفا کر نیستم بهر خدا / از جفای خود مرا محزون مکذار اینچنین
نورچشم من چه واقع شد کناه من چه بود / کز نظر انداختی مارا به یکبار اینچنین
دل ندادم تاندیدم از تو صد لطف وکرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

کر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اکر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاك دینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت / که کم شد درو فکر باریك بینان
فسونهای آن چشم جادو چه کویم / کز و بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی / چه دانی غم ودرد اندوه کینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت درسلك عزلت نشینان

ای زعشقت صد بلا برجان غم پرورد من / کرده آشوب غمت تاراج خواب وخورد من
من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب / مرهمی فرما که هردم بیش کردد درد من
خاك کشتم دررهت بکذر بمن ای سروناز / پیش از آن روزی که آیی ونیابی کرد من
ره بکلزارم مده بی او مبادای باغبان / تازه کلهارا خزان آید زآه سرد من

کفتهٔ جامی ندارد رنکی از سودای ما
شرم دار آخر زاشك سرخ وروی زرد من

ای برخسار چومه چشم وچراغ دکران / سوختم چند شوی مرهم داغ دکران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد براز میوهٔ باغ دکران
دل چه بندیم بمه ومهر که این ویرانه / روشنایی نپذیرد زچراغ دکران
از توای باد صبا بوی کسی می یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دکران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی آخر
تا نپرداختی از لابه ولاغ دکران

نوبهاران که دمد شاخ کلی از کل من / غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسانکه بجان آمدم از هستی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو / چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما وبکش تیغ وبکش زار مرا / کرچه حیفست که باشد چوتویی قاتل من
این چه سودست وچه سودا که ببازار غمت / سیم رخسار وز راشك بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد || دم نقد اشك چو خون پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت کشایش همکی مشکل من

بیمار غمت را نفس باز پسست این
بیواسطهٔ کفت زبان پرسش ما کن
ای بوالهوس از معرکهٔ زهد و سلامت
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
از کلشن فیروزهٔ چرخم چه کشاید
کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن

پاس نفسش دار که آخر نفس است این
کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
بکذر بسلامت که نه جای هوسست این
در کوش تو کویی که صدای جرسست این
مرغ دل محنت زدکان را قفس است این
انکار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامیٔ درمانده بسر برد
یکبار نکفتی که براین درچه کست این

یشهد الله انما یبدو
هست ذرهٔ بوحدت خویش
فهو ناج کما هو المنجی
کرتویی جمله در فضای وجود
نیست با هیچ یك ز اشیا ضد
ور همه اوست بین بچشم شهود

انه لا اله الا هو
پیش عارف کواه وحدت او
وهو راج کما هو المرجو
هم خود انصاف ده بکو حق کو
مینماید بصورت همه رو
چیست پیدا زهستیٔ من و تو

پاك كن جامی از غبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او
کرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه
باغبان روضه قدر باده کر نشاختی
رفتم آن خاك در از مژکان پی تسکین شوق
باخرد راز نهانش راچه آرم درمیان
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن

خاك را باشد نصیب ای جان پاکان خاك او
داشت خویش را بستم بصد سالوس بر فتراك او
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاك او
آتش من تیزتر کشت از خس و خاشاك او
قاصر است از فهم سر این دهان ادراك او
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاك او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاك شد
می ندارد دست عشق از دامن صد چاك او

زهی چشم جهان بین روشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه نو
ز بس درد لبری استاد کشتی
لبت کر جان ستان بودی چو غمزه
بدرد جیب تا دامن که افتد
زند کل لاف با پیراهنت لیك

بچشم ما جهان چون کلشن از تو
که پر ماهست و بام و روزن از تو
بتان کیرند تعلیم این فن از تو
نبردی جان سلامت یك تن از تو
جدا همچون قبا پیراهن از تو
ندارد بویی آن تر دامن از تو

مکو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
بکشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین
در کلستان حسن از آن رخسار و بالا و جبین

با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
قبله نباشد جز یکی کرچه بود محراب دو
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
کر زلف مشکین سوی او افکندهٔ قلاب دو
یك شاخ نازك رسته بین کز آن کل سیراب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بمی زود آورد
بزمی که شد کردان درو جام شراب ناب دو

کر بخطا نکه کنم یکسر مو بروی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از و سکون
که ز من کدا خوشی کاه ز من جدا خوشی
رشك بردروان من بر تن ناتوان من
شب چو در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
باده کسار و غمزه زن راه بمحتسب فکن

باد بدین کنه مرا روی سیه چو موی تو
همدم اشك لاله کون روی نهاده سوی تو
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
کر شود استخوان من قوت سکان کوی تو
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو برقمر زد رقمی ز مشك تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

کر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خودرا همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن
چون ندارد کس بدور روی گل پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مر دم چشم منست ای روشنست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر کذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو برجا خشك ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد وازان شیرینتر آن
کز پی خون ریختن هم خورد از حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل یار بود
باز اکر از وایهٔ خود باز ماند وای او

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوی تو کر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو

که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه
القصه کردم دربدر دایم بجست وجوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل وقال مدرسه
زین بس بکنج میکده مائیم و کفت و کوی تو

تا کی چو زاهد بیجهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود مارا خم ابروی تو

جامی کی از خاك درت محروم ماندی اینچنین
کر آبروی داشتی پیش سکان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا کوید کسی ترك نکاری همچو تو

زینسانکه تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین
ناید بمیدان بعد ازین چابك سواری همچو تو

کفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری کی توان بی غمکساری همچو تو

صدره کشم خاك رهش ای باد در هر دیده مز
روزی بکویش کر مرا افتد کذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

زینسانکه خو کرفت دلم با وصال تو
وای من آنزمان که نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو بکجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

(دارم)

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ناکاه دررسی وشود پایمال تو

مردم ز فرقت تو بکجا رفت انکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

جامی چه حاجتست بکفتن چو ز درقم
بر لوح چهره کلك مژه وصف حال تو

ای پیر کشته بهر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنکر مه شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیکناه
با قامت خمیده زبار کنه مرو

فکر حساب هر کجی وراستی مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامکه مرو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن کلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق در وصد در بلا بکشود
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملك
چه حکمتست که شد ملك دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اکرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب ان لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریزای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او ره کن ببر همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اکر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین جاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر کل میخلد در سینه خاری بی کل رویش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

همه افاق را دانم که سوز من شود روشن
ز کس چون شمع کریم زار در هر انجمن بی او

ازان مه دور جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو	پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نماز دل بسوی تست و رو در قبله گاه	وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای کرده در سجود	سر نمی آرم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان ببخشای و ببین هر سو که شد	صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آواز قد قامت موذن را چو دید	شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاك کوی تو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو	مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو
خرمن عمر شد بباد ز غم عمر کاه تو	لیك بود هزار ازین بر چو تویی بنیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو	دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانك نی نهی	حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی را که خسته شد کشته بتیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو	سر من خاك آستانهٔ تو
کاش بر من رسد نه بر توسن	دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشوم از شوق	هر کجا بگذرد فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی	من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوك از جه میفکنی	دل من بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی دردمی آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

ای دل من صید دام زلف تو	دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد از زلف تو دلها تمام	بند و دام آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست	جز نقاب مشکفام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب	جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام	بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن	زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات	خط سبز اینك ببین گرد لب میگون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را	چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی	نیست تدبیر و علاج اهل دل قانون او
گر چه از هستی دهانش از سر مویی کمست	یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رو را فراغت بینم از افسون او

آن ترك نیم مست که جان شد خراب او	صد باره سوختیم ز ناز عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش	یابم مجال آنکه ببوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق	ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر سعی چشمست این همه بیداد او	در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طرهٔ شبرنك تو لیلی و دل مجنون او	لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانهٔ	اول از سنك ملامت افگند بنیاد او
بندکی نو شد دلم را وز خطت از هر طرف	فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود	چون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او

رهبر پیر مغان شد پیر ما ممدود باد
برسر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که نالد جامی ازسرو قدت شبها بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره ازفریاد او

ای اشك سرخ دمبدم ازچشم تر مرو
همرنك لعل یارمنی ازنظر مرو

نزدیك مردنم زتو دور از خدا بترس
نزدیك اکر نیایی ازین دور تر مرو

تاکی روی بقول رقیب ازنظر مرا
بهر خدا که برسخن او دکر مرو

آن فتنه جوی فتنهٔ بازار وکوی شد
ای پارساز کنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آزادکان بود
آنجا چو اشك غرقه بخون جکر مرو

تاخم چرخ کهن باشد وجام مه نو
بهر جامی بودم خرقه بمیخانه کرو

صرصر قهر ازل کو بنشان شعلهٔ مهر
بس بود تا ابد ازمهر رخت یك پرتو

هرکس ازجلوهٔ کل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته زبلبل بشنو

زدمه روی تو خرمن فلك ازمزرع خویش
کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو

ترك چشم تو اکر هندوی خویشم خواند
درکشم تاج کیانی زسر کیخسرو

دل بسی درپی مقصود دوید ونرسید
چند روزی توهم ای اشك درین کوی بدو

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره ازانجم که ماهو

رهد آهو ز مردم باتك تیز
درین شیوه تو بکذشتی ز آهو

برت هست آیتی درلطف ورخ نیز
که از بر خوانم این آیه که از رو

سرشکم خواهد از زانو کذشتن
زشوقت چند کریم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلانرا ذوق کعبه
من بیدین ودل را ذوق آن کو

تنت درخرقه کرکم کشت جامی
چه شد کم کیر ازین پشمینه یکمو

خوی تراز تاب می ریخته ازجبین فرو
موج بلاست آمده برسر عقل ودین فرو

عارض تست درعرق یاز لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بررخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین کردلبت برآمده
یا صف مور راشده پای درانکبین فرو

کرد ز زلف کردهٔ پاك بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشك زآستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده سازاکر
دردل تنك نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذقن دل زجهان فراغتی
کاش نمیکذاشتی طرهٔ عنبرین فرو

جامی خسته دل زغم خاك چه سان بسر کند
کز مژه اش کرفته خون روی همه زمین فرو

چرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون درو
شیشهٔ سبزست واشکم بادهٔ کلکون درو

شد جهان از اشك من دریا ومیترسم شود
غرقه ازباردل من زورق کردون درو

جا درون دل کرفتی جاکش ازپیکان بدوز
تا نیابد ره خیال غیری ازبیرون درو

رشتهٔ جان کرز زلفت بکسلد چندین مپیچ
جان من کوباش یکتار دکر افزون درو

عشق تو هوشم زدل بربود ترك عشوه ده
باده مست افتاده مردافکن مکن افیون درو

روی مجنون بود درلیلی ولی زد بحر عشق
عاقبت موجی که کم شد لیلی ومجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی ونیست
جز خیال لعل جانان کوهر مخزون درو

کر سرم خاك کشت بردرتو
باد جانا سعادت سرتو

پست شد همچو سایه سروبلند
پیش شمشاد سایه پرورتو

تن چون موی من بود جانرا
یادکار ازمیان لاغر تو

سرزلفت بشهپر طاوس
می پراند مکس زشکرتو

سادکی بین که آیینه خودرا
دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه برد بروز
بخیال خط معنبر تو

جامی ازجام جم نیارد یاد
کر خورد جرعهٔ زساغر تو

زهر سو بد آیند رویت نکو
حماك الله ای دوست من کل سو

بخون جکر میکنم چهره تر
همینست پیش توام آب رو

رسان تیز ترآبی از تیغ خویش
که شد خشکم از آتش دل کلو

مکو عاشقم برفلان کفتهٔ
منم آن کدا بردر میکده
زمن این چه لایق توهم خود بکو
که سازم پر ازشی‌ٔلله کدو

بهر جامهی چون تومنزل بساخت
دل جامی انجا نیامد فرو

حدیث جم وجام لاغست ولابه
باآب می آباد کن کاخ عیشم
نخواهم زدردقدح دست شستن
بودقصر عیشت بسی خوش چه باشد
خوش آن سرکه با جام کیرد قرابه
که‌رو درخرابی نهاد این خرابه
اکرمه بودطشت ومهرآفتابه
که حرفی بقاد اشتی بر کتابه

کف جامی ازجام خالی مبادا
اجب دعوتی یاولی الاجابه

تعالی لله زهی شاه یکانه
درین بتخانهٔ هرنقشی که‌بینم
نه بیند چشم عارف عارض وخال
اکر خوانی زعشقم داستانی
مجواسرارعشق ازشیخ خلوت
میانت راچنان بینم در آغوش
زهی حسن وجمال جاودانه
توبی مقصو دما دیکر بهانه
بجوید مرغ قدسی آب ودانه
ندانی عشق مجنون جزفسانه
چه داند نطق طوطی مرغ خانه
که مویی هم نکنجد درمیانه

کذر کن برسر جامی که‌دارد
سرخدمت بخاك آستانه

منم امر وزواشك دانه دانه
نجوید دل بجزآن عارض وخال
زبس افسانهٔ عشق توخواندم
سرودعشق هم باعاشقان کوی
اکرجه سروراباﻻ بلنداست
مکوآن شوخ راطفلست ونادان
که رفت ازچشم آن دریکانه
ندارد چاره مرغ ازآب ودانه
میان عاشقان کشتم فسانه
چه داند زاهد خشك این ترانه
نماید پیش قد اومیانه
که داند بهر بوسی صدبهانه

حدیث بوسه تاکی جامی این بس

که‌می بوسی بخدمت آستانه

حسن خویش ازروی خوبان آشکارا کردهٔ
زاب وکل حسن وجمال خویشتن بیودهٔ
جرعهٔ ازجام عشق خود بخاك افکندهٔ
کرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیدهٔ
بررخ اززلف سیه مشکین سلاسل بستهٔ
موکب حسنت نکنجد درزمین وآسمان
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کردهٔ
شمع کارخسار وماه سروبالا کردهٔ
ذوفنون عقل ازومجنون وشیدا کردهٔ
آنکه ازخود جلوهٔ برخود تمنا کردهٔ
عالمی رابستهٔ زنجیر سودا کردهٔ
درحریم سینه حیرانم که چون جا کردهٔ

میکنی جامی کم اندرعشق اسم ورسم خویش
آزین بادا برین رسمی که پیدا کردهٔ

حلقهٔ زلفش کشاد باد سحرگاه
چند کریبان درم زشوق جمالش
سروسهی قدما بلند مقام است
راز دلم خم به پیش جام دهان باز
دردل تنکم نشین اکرچه ندارد
آه دلم بی توهست شعلهٔ جان سوز
اشرق شمس الضحی بنور محیاه
برفکن ای باد صبح دامن خرگاه
کی رسد انجا کسی بهمت کوتاه
کفت صراحی ازان فتاد درافواه
کابهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه که صدباره سوخت جان من آزاه

جامیٔ بیصبرودل سکان درت را
همدم دیرینه است ویار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه
خدارا ای صبا اکاهیم ده
زمابکریخت چون مشکین غزالی
نیارم شرح کردن آنچه دیدم
زخونین اشك من دانند مردم
منم درانتظاری اوشب وروز
نای عنی غزال کنت اهواه
که آن آهو کجا دارد چرا کاه
الا یاایت شعری این مرعاه
من ازنادیدن آن نازنین ماه
وان لم اشك مما کنت اهواه
نشسته کوش بردرچشم برراه

زطیب زلف اوعطر کفن برد
چوشد باخاك جامی طاب مثواه

مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
آینه باش وعکس رخش بین در آینه

کفتم توان جمال تو دیدن بعشوه کفت
کو صاف دل چو آینه باشی هر آینه

ذرات کون آینه ها بر جمال اوست
نقش دکر نمود رخش در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی ومن رند جرعه نوش
ماییننا وبینك الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموّج احداث کاینه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
نهد آمال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر در از وعمر کوتاه

توی دلخواه من تا رخ نمودی
رواشد کام من بروجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
نمی بینم درین فیروزه خرکاه

سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویانرا تویی شاه

سر جامی وخاك رهكذارت
چو خواهد خاك شد باری درین راه

میفکن بروز دکر قتل بنده
که روز دکررا کدمرده که زنده

بنودم پسندیدهٔ صحبت تو
بدیدار از دور کردم پسنده

زچاك کریبان تن نازك تو
مراچاك در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنك شیرین چه آکه
زجایی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم توکابرك خندان
مراکار کریه تراشیوه خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی
نیابی دل زنده ازدلق ژنده

ای ز همه صورت خوبی توبه
صوّرك الله علی صورته

روی تو آینهٔ حق بینی است
در نظر مردم خود بین منه

ملك حق آینه وتو صورتی
وهم دوی را میان ره مده

صورت از آینه نباشد جدا
انت به متحد فانتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی دان وکره صد هزار
کیست کزین رشته کشاید کره

هر که چو جامی بکره بند شد
کر بسر رشته رود بازبه

کی بود جانم زبند غم رهایی یافته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فکار وسینهٔ مجروح من
مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان افزی ولعل دلکشای
بخت من فیروزی وکام روایی یافته

کی بود دست من وآن طرّهٔ عنبر فشان
کز نسیمش جعد سنبل عطر سایی یافته

رفت ازین بستان سرای عیش برك خرّمی
خرّم آن مرغی که برك ازبی نوایی یافته

بلبل بیصبر ودل باخارا زان درساختست
کز کل این باغ بوی بیوفایی یافته

باسریر شاهی وتاج کیانی جم نیافت
جامی آن کنجی که در کنج کدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بیخانمانی سوخته

اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت مارا علم هم زآتش دل به چوما
باد رون آتشین رفتیم وجانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق آنچنان کزوی نماند
جز کف خاکستر وچند استخوانی سوخته

اشکی که تا بر کل رخسار دو یده
باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشك رسیداست بروی تو چکویم
کز رشك بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تونه عکس است زاشکم
کش دیده در آینهٔ رخسار تو دیده

از چشم ورخت اشك بهرجا که فتاده
کلبرك ترلالهٔ سیراب دمیده

اشك تو میان مژه درهاست که مردم
ازبهر بنا کوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف کهر اشك تو جامی
زینسان سخن پاك وروان کس نشنیده

تابستهٔ بطرّهٔ عنبر فشان کره
عشاق رافتاده بر کهای جان کره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تواش بر زبان کره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان کره

ما خون کشاد بهر شکرخنده اش زچشم
او خوش بر غم ما زده برابروان کره

ساقی زجام لعل تو یك نکته کفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان کره

تاب کره بیا ورد از لطف آن میان
مفکن خدایرا زکر بر میان کره

تا دید جامی آن کره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین ازان کره

ای طرهٔ خم خم و کیسو کره کره
وز جعد پیچ پیچ تو هر سو کره کره

خواهی زپهلوی تو کشاید دلم ز بند
بند قبا کشای زپهلو کره کره

آن زلف را بمشك چه نسبت کزین متاع
در چین بباد میدهد آهو کره کره

شد عمرها که همچو صنو برمرا بود
در دل زشوق آن قد دلجو کره کره

چشمت بعشوه زد برك جان کره بلی
بندد برشته مردم جادو کره کره

زلف تو بر عذار تو کوبی فتاده است
جعد بنفشه بر کل خود رو کره کره

از کریهٔ شبانهٔ جامی نشانه است
خونها که بسته برمژهٔ او کره کره

الله الله چه نازنین شدهٔ
آفت عقل وهوش ودین شدهٔ

من چنانم زبیدلی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شدهٔ

کردهٔ رخ زچین طرّه عیان
غیرت لعبتان چین شدهٔ

زآتش آبدار لعل لبت
خاتم حسن رنکین شدهٔ

من بجان بندهٔ کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

کشتهٔ کم دلا بفکر لبش
چون مکس غرق انکبین شدهٔ

جامی ازفکر آن دهان ومیان
خرده دان ودقیقه بین شدهٔ

منم اکنون بسر کوی وفا خاك شده
هرچه درعشق توز آلایش آن پاك شده

مرهم ریش کسانی وازین درد مرا
سینه مجروح ودل افکار وجکر چاك شده

تند مخرام و ببین هر طرفی شیفتهٔ
فتنهٔ شیوه بر آن قامت چالاك شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامیٔ عشق
همه زین هرزه رو چندی هوسناك شده

شعله درخوشهٔ پروین زده وخرمن ماه
شرری کز دل کرم سوی افلاك شده

چشم مست توکه میداشت بمردم نظری
دورما آمد وخونخواره و بی باك شده

همعنان بادکرانی تو ومسکین جامی
مانده ازدور ولی بستهٔ فتراك شده

منم زمهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشك فشان چشم بر ستاره نهاده

زهر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته
بهرچه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سك توام بکمند جفا نوازش من کن
چو بخت نیست که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بمرهم شکافهای خدنکش
که بر تو آن همه درهای رحمتست کشاده

تو خواه رسم جفاکیر وخواه راه وفارو
منم عنان ارادت بدست مهر تو داده

خوش آنزمان که تورانی عنان فکنده وجامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که برلب فزودهٔ
هوش وخرد بنازکی ازمار بودهٔ

خضرست آن نه خط که زلعل حیات بخش
دیکر بآب زندکیش رهنمودهٔ

کفتند تاسزای تو میکفت دی بتی
امروز خوشدلم بکمان کان تو بودهٔ

هر که بلطف جانب ما کردهٔ نظر
برروی مادریچهٔ رحمت کشودهٔ

شبها چه غم زمحنت بیداریٔ منت
زینسانکه خوش بمسند راحت غنودهٔ

کفتی بکوی قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اکر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

کشاد ازچهره مشکین برقع آن مه
ارانی فیه وجه الله جهره

زقدش چون درخت وادی طور
شنیدم مژدهٔ انی انا الله

لبش بکشاد مهر از حقهٔ لعل
زاسرار حقیقت کشتم آکه

برویش ماهرا ازهیچ وجهی
نباشد دعویٔ خوبی موجه

بدان زلف درازم دسترس نیست
مبادا دست کس زینکونه کوته

نه پایش صبا تا فرش کل ساخت
درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف قد ره جامی زد ورفت
زهی لطف قدا علی الله قدره

کفتمش درلعل جانبخش ازمسیحا کم نهٔ
کفت دم درکش که توشایستهٔ این دم نهٔ

کفتم ازدامت رهایی یابد آخر مرغ دل
کفت کویا واقف این جعد خم درخم نهٔ

چند نالم کفتم ازدست تودرعالم چونی
کفت رومی نال پندارم تودر عالم نهٔ

کفتمش می بارد ازابر غمت باران درد
کفت چون سبزه ازان باران چرا خرم نهٔ

کفتمش دل چاك شد پیکان مدار از وی دریغ
کفت بازخم چنان درخورد این مرهم نهٔ

کفتم ارشادم نسازی باری ازغم کم فکن
کفت اکر انصاف باشد لایق این هم نهٔ

کفتم آن راز دهان بامحرمان نه درمیان
کفت رو جامی که تواین رازرا محرم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهادهٔ
وی تازه کل که پرده زعارض کشادهٔ

از جنس آب وخاك نهٔ ازچه کوهری
وزنوع جن وانس نهٔ ازچه زادهٔ

نازکتری زبرك سمن ورنه کفتمی
برشکل سرو ریخته ازسیم سادهٔ

وصف تراچنان که تویی چونکنم خیال
کز هرچه درخیال من آید زیادهٔ

رفت آن سوار وصبر وخرد دررکاب او
ای اشك خون کرفته توچون ایستادهٔ

سربرنشان پاش نهادم بعشوه کفت
یکسو نشین چه دره مردم فتادهٔ

برخاستم که دست زنم درعنان وکفت
جامی بروچه درپی ما سرنهادهٔ

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست برمه وخورشید هیچ جا روزه

تن توکاهد وجان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چوماه نوباریك
مرا فراق جمال تو وترا روزه

هزار رخنه بود درنماز وروزه زتو
کجا توکافرخونخواره وکجا روزه

زروزه خوردن ماهی مداریم کناه
که ما بعذر تو داریم سالها روزه

زهرچه غیر توبستیم راه دیده ودل
که نیست بهترازین درطریق ما روزه

چونیست برشکرش دست رس ترا جامی
بآب دیده وخون جکر کشا روزه

ای کران آرام جانها مانده تنها زندهٔ
زندکی باشد وبال جان تو تا زندهٔ

یار قتل عاشقان امروز یا فردا کند
شاد زی ای آنکه برامید فردا زندهٔ

کرنهٔ ای زاهد ازعشق جوانی زنده دل
در حقیقت مردهٔ کر آشکارا زندهٔ

باتن خاکی توروح پاکی ای جان جهان
کرچه مامردیم دوراز تو توبی ما زندهٔ

وصل وهجر آمد حیات ومرك ای دل شکر کن
کرمن اینجا مرده ام باری تو آنجا زندهٔ

یار کوید هرزمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل توخود بهر همینها زندهٔ

نیم مرده بردرت عمریست درجان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مردهٔ یا زندهٔ

ای تراچون من بهر ویرانهٔ دیوانهٔ
پیش ماه عارضت شمع فلك پروانهٔ

محنت یعقوب ازدرد دل من شمهٔ
قصهٔ یوسف بدور حسن تو افسانهٔ

نقد جان ودل نه بهر خویش میخواهیم ما
صرف راه تست اکر داریم درویشانهٔ

کر بخالت دست بردم پیش پامالم مکن
مور مسکین را نشاید کشت بهر دانهٔ

خانمان کرکشت ویران شکرکز اقبال عشق
برسر کوی بلا داریم محنت خانهٔ

بیدلانرا نیست ره درعشرت آباد وصال
بعد ازین ما وفراق و کوشهٔ ویرانهٔ

جامی ازیك جرعهٔ جام میت بیخود فتاد
وای اکر ساقیٔ دوران پردهد پیمانه

او میرسد وخلق بهر سو بنظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هرکس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که روم پیش عنانش چوغلامان
هرجا که رسد پیش من آنماه سواره

چون ماتمیان چند کنم نوحه وزاری
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیك زخم ازو کشته نکردم
باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره

بیخوابی ما را اکر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی ازماه وستاره

نکرفت دران سنکدل افسانهٔ جامی

هر چند که خون میشود ازوی دل خاره

رخ برافروختهٔ ماه منوّر شدهٔ
درنکویی رخ تو روز بروز افزونست
نیست حدبشراین حسن ولطافت که تراست
خوی تو باهمه عشاق وفای دکرست

قد برافراختهٔ رشك صنوبر شدهٔ
دی نکوبودی وامروز نکوتر شدهٔ
روح قدسی که بدین شکل مصوّر شدهٔ
درحق ماچه بجفاجوی وستمکر شدهٔ

جامی ازحرف ریاپاك بشولوح ضمیر
دوسه روزی که حریف می وساغر شدهٔ

شبها من وخیال تو وکنج خانهٔ
کردند عاشقان بحلت خونشان بریز
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
خواهم عنان کرفتت ای شهسوارحسن

باخود زکفت وکوی تو هردم فسانهٔ
هردم چه حاجتست که جویی بهانهٔ
کر آتش غم تو برآرد زبانهٔ
باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ

جامی چه اعتبار برآن آستان زتو
همچون توصد کداست بهرآستانهٔ

رسید یارطریق جفارها کرده
نموده همچو کل ازغنچه پیرهن زقبا
فشانده رشحهٔ می ازرخ وغبار اززلف
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نکر

کره زابرو وبرقع زروی واکرده
هزار پیرهن صبر راقبا کرده
شمیم سنبل وکل همره صبا کرده
که صد کدورت مادیده وصفا کرده

نکرد توبه زعشق توجامی آخر عمر
چه جای توبه زکاری که عمرها کرده

برفت آن ماه ومارادردل ازوی صدهوس مانده
مران تندای عماری دار لیلی حسبةً لله
بامیدی که آید آن مه خرکه نشین روزی
چوزد اکنون کل رعنابعشرت خیمه درصحرا

غم هجران اوباجان شیرین همنفس مانده
که باصد بار دل بیچاره جامی باز پس مانده
جهانی چشم برره کوش بربانك جرس مانده
چه غم کربلبل شیدا کرفتار قفس مانده

بکویش کر بنالد همچو مرغان چمن جامی
کزآن بستان کل وشمشادرفته خاروخس مانده

آن دورخ راکه نه بینم مکرماه بماه
کرکشی ازپی نخجیر کهی صید کنان
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
برندارم زرهت روی اکر سر برود
خواهد ازغصه رقیب توکه خونم ریزد
دراشك ورخ زرد بنکر کز کردون

بکمال توکه هستیم بجان نیکوخواه
برکشد آهوی مسکین زدل سوخته آه
هست آن خال سیه نیز برین حال کواه
چه کنم کز ازل آن کونه شدم روی براه
تاکه ازجانب تیغ توکنم تیزنکاه
حاصل خرمن من نیست جزاین دانه وکاه

جامی ازهجر رخت که تب وکه آه کشد
نیست کس رابجهان حال بدینکونه تباه

اینك سواره میرسد آن ترك کج کلاه
درتاب ماه عارضش ازبادهٔ صبوح
آویخته بطرف کمرجان صداسیر
هرسوز شوق طلعتش افغان اهل درد
زارم کشید وبرسر راهش بیفکنید
کرلاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست

خلقی نهاده روی تظلم بخاك راه
مخمور چشم جادویش ازخواب چاشتکاه
برهمزده زتیغ مژه قلب صد سپاه
هرجاز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
باشد بسوی من بترحم کند نکاه
اینك سرشك سرخ ورخ زردمن کواه

جامی زجام غصه چوخون جکرخورد
نبود سرود مجلس اوجز فغان وآه

بازآی ومرهمی بدل ریش خسته نه
پشتم شکست هجر توکربارمی نهی
چون دل نمیرهد زغمت کرد کرغمیست
بکسست دل زمام صبوری بپای او
جان کزغمت کریخت بدان طره اش سپار
خون بست بررخم جکر ازمیهمان شوی

چشمی بدین دودیده درخون نشسته نه
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
آن هم بیار وبردل ازغم نرسته نه
اززلف خویش یکدوسه تار کسسته نه
بندی برین شکاریٔ ازدام جسته نه
پیش سکانت طعمه جکرهای بسته نه

جامی زدست داد دل ودین تراچه کفت
برطرف کل زسنبل سیراب دسته نه

زهی رویت زهر رویی نموده
بجز روی تو رویی خود نبوده

نموده حسن خویش ازروی خوبان
فروغ روی تو عالم بگیرد
نداند سر عشقت کس به ازتو
اگر ماند همه اعیان عالم
دگر نقش همه ذرات امکان
نگردد قدس ذات لایزالت

دل ازعشاق بیسامان ربوده
ززلفت گر شود تاری گشوده
که هم خود گفتهٔ هم خود شنوده
بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
شود زآینهٔ هستی زدوده
ازان یك کاسته زین یك فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده ازستوده

سیب زنخدان ترابه زبه
دانهٔ خال ازذقنت چون نمود
کشت به ازدانهٔ خال ان ذقن
گفت زهی هرکه بدید ابرویت
نیست بچالاکی وچستی چوتو
غم چودهی قسمت دلخستگان

یافت دلم منعه الله به
دانهٔ هرگز ننماید زبه
زانکه بود میوهٔ بیدانه به
نیست بلی چاره کمانراز زه
نی که میان بستهٔ بچندین گره
قسمت من بیش ده وپیش ده

بین لب اوجامی وبیخود بیفت
باده خور ومست شو وسر بنه

بازم طفیل خیل سگان نام بردهٔ
نگشاده دست بهر دعای تومن هنوز
میران سمند نازکه درسر کشی گرو
خودسازیست قدر رقیبان که نیست کس
درلطف تن که هست دوساعدبران گواه
رهٔ دادهٔ بباغ جمالت نسیم را

ای من سگ تو گرچه بناکام بردهٔ
بی موجبی چه دست بدشنام بردهٔ
ازخنگ چرخ وتوسن ایام بردهٔ
کارد فروخری که تو بربام بردهٔ
دست ازسمن بران گل اندام بردهٔ
ازجعد خویش وجان من آرام بردهٔ

جامی سپاس لعل لبش گوکه عمرها
فیض کرم زرشحهٔ آن جام بردهٔ

ای بی توز دیده خواب رفته
وزهرمژه خون ناب رفته

بازآکه زرفتن تومارا
هرجاتوسمند نازرانده
در دور لبت معاشرانرا
باآن همه نورماه تابان
دریوزه کنان حسن پیشت

ازدیده درخوشاب رفته
خوبان همه دررکاب رفته
ازسرهوس شراب رفته
پیش رخ توبتاب رفته
ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از شراب رفته

بربرگ گل رقم زخط عنبرین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا
حیفست برزمین کف پایت خدایرا
گفتی بجان کس ننهم داغ بعدازین
برمن بیکدوزخم جفامرحمت مکن
ارباب عشق راچوستایی مرالقب

برگرد ماه دایره ازمشك چین منه
دام فریب درره مردان دین منه
چشم مراگذاشته پابرزمین منه
برعاشقان سوخته داغ چنین منه
من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
جزبندهٔ کمین وسگ کمترین منه

جامی پی سجود درش بی ادب مباش
هرجانشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی زنوانگیخته
باخیال لعل رنگ آمیز تو
دارم اززلف توصد پاره دلی
آهوان دیده فریب چشم تو
چشم من هرشب بجست وجوی دل
تاسر زلف تواز کف دادهم

مشك برپیراهن گل بیخته
آب چشم مابخون آمیخته
هریك ازموی دگر آویخته
هرکدام ازگوشهٔ بگریخته
خاك کویت رابمژگان بیخته
رشتهٔ جان ازتنم بگسیخته

جامی ازوصف میانت قاصراست
گرچه هردم صدخیال انگیخته

آب چشمم تاباهی رفت وآهم تابماه
شد معلم پیر درتعلیم خلق اماچه سود

هست بردرد دلم ازماه تاماهی گواه
جون نداند ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع میشود که دود آه

خاك پایت رانکه میدار دازرویم رقیب
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نکاه

رفتم ازشوقت من کریان به پای سرووکل
غرقه کشتم میزنم دستی بهر شاخ کیاه

جان شیرین کفتم آن لب رازمن تلخ آمدش
کرپذیرد عذرم اکنون هستم ازجان عذرخواه

نیست جامی راجزاباآن همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جدایی احسن الله جزاه

ای ترارخ فتنه وبالا بلا
دیده ازتو فتنه بیند یابلا

زلف ازسرتا بپا آویختی
هستی القصه زسرتاپابلا

خطت آغاز دمیدن میکند
یکسر موماند ازما یابلا

توبلایی وزتو رستن عاقبت
عاقبت خواهند مردم یابلا

تاباآن بالا بلا شد نام تو
دردعا جامی نجست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا
ای جکرخوارکان صلاست صلا

کرنکوید جواب بوسه بلی
زان بلا شیوه قانعم به بلا

خط برآینهٔ رخش زنکیست
که دل ودیده را ازوست جلا

باخیالش من ازمیان رفتم
صارمنی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
ارشدونی معاشر العقلا

چارهٔ کار ما که داند ساخت
جز خدا عزّ شانه وعلا

فضل جامی بس این قدرکه کند
خوشه چینی زخرمن فضلا

ای صورت زیبای تومجموعهٔ معنی
ویران شدهٔ عشق تومعمورهٔ تقوی

درمکتب عشق توخرد باهمه دانش
چون طفل نوآموز نداند الف ازبی

ازفکر جهان فردشوای دل کدتوان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چوعیسی

درکوی توکرپرتوی ازروی توبینم
آن وادی ایمن بود این نورتجلی

خوبان قبایل همه باطف وشمایل
مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تووآن زلف دلاویز
کافتاده زبالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی زمی لعل لبت چاشنیٔ یافت
درباخت بمیخانه همه دنیی وعقبی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

کفتا زسر نالهٔ من آکهی نیافت
جز بلبلی که داد زکف دامن کلی

بالطف قد ونکهت زلفت نیافتم
برطرف جوی سروی ودرباغ سنبلی

کشتم چوخاك پست ونکردی چوآفتاب
هرکز براوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسهٔ زتو
ای وای اکر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال زمن درمیان نماند
تا دارم ازمیان توباخود تخیلی

خم کشت پشت طاقت جامی زباردل
بیچاره عاشق که ندارد تحملی

نشان جام جم وآب خضر میطلبی
زشیشهٔ حلبی جوی وبادهٔ عنبی

چه شدز کوی توکریکدورو زماندم دور
لدیك روحی وقلبی الیك منقلبی

اکرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس ماه من ازنالهای نیم شبی

شب فراق زخون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که توسرمست بادهٔ طربی

کذشت صبح وصال ورسید شام فراق
فعاد حزنی وهمی وزادلی تعبی

بشیخ شهرمکو جامیا حکایت عشق
مجوی ازعجمی فهم نکتهٔ عربی

هرلحظه جمال خود نوع دکر آرایی
شور دکر انکیزی شوق دکر افزایی

عقل ازتو چه دریابد تاوصف تواندیشد
درفهم نمیکنجی دروهم نمی آیی

پنهانیٔ تو پیدا پیداییٔ تو پنهان
هم ازهمه پنهانی هم ازهمه پیدایی

زان سایه که افکندی برخاك که جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب وکل مارا ننمایی روی
خورشید درخشانرا تاکی بکل اندایی

ای کشته عیان هرجا هرجا که شوی پیدا
کردد زغمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی زدویی بکسل یکروی شوویکدل

باشد که کنی منزل درعالم یکتایی

ای سرشك من زلعلت بامی کالکون یکی	شدمی کالکون مرا دور ازلبت باخون یکی
میدهد خطت فسون لعلت فریب عقل وهوش	هست باخط لعل میکونت درین افسون یکی
جای کن درچشم ودل کز لعل ودر آراستم	دردرون ازبهر تو یکخانه در بیرون یکی
نیش لیلی خوردو خون ازدست مجنون میچکید	زانکه لیلی درمحبت بود بامجنون یکی
مردمان ازآب چشم جز بکشتی نکذرند	شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون ومن زآب دودیده شد سفید	ورنه بودی روز محشر هر دورا مضمون یکی

کی کند درکوش نظم جامی آن سلطان حسن
کرچه آمد درلطافت بادر مکنون یکی

سینه ام راچاك کن وانجا درآی	خلوت خاصست در بکشا درآی
دلٔ وثاق تست جانا دیده نیز	کردلت انجا کرفت اینجا درآی
خانهٔ رنکین تماشا راخوشست	یکدم اندر چشم خون پالا درآی
کوبمیر از درد تنهایی رقیب	پیش تنها ماندکان تنها درآی
سر ونازا سرکشی ازسر بنه	جامیٔ غمدیده کوازپا درآی

باهر که غیرماست چوشیر وشکر خوشی	باماچه موجبست که چون آب وآتشی
ماهمچو آب درقدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سراز ماچه میکشی
میکفت شانه باسر زلفت که ازچه رو	پیوسته درکشاکش دوران مشوشی
حال تراز مایهٔ جمعیت این بس است	کاسوده درجنابت آنروی مهوشی
کفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر	بس عیش خوش که کشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه وفش فاش شد بدهر	خوش وقت بی عمامکی ماوبی فشی

آکه زتلخکامیٔ جامی کهی شوی
کزجام هجر همچو خودی جرعهٔ چشی

عجب موزون ومطبوعی عجب زیبا ورعنایی	عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی	برخ شمع شبستانی بلعل لب شکر خایی

(ولی)

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد افزون	دریغا کر تو برحال من بیدل نه بخشایی
اجل نزدیك شد دور ازتوام آخر چه کم کردد	اکر روزی قدم بر پرسش من رنجه فرمایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینت	قیامت خیزد اندر شهر اکر تا که برون آیی
اساس عشق محکم کشت وبنیاد خرد ویران	اعیشونی اخلایی اعینونی احبایی

روای همدم تو دربزم طرب بادوستان خوش باش
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

عاشق ورندم وخراباتی	فارغ اززاهد مناجاتی
درشهود کمال حسن ازل	کل شیٔ اراه مرآتی
کل وقت اراه محیاه	لیس آلا اعزّ اوقاتی
کلٔ حال اذوق بلواه	لیس الا اجل حالاتی
درخرابات عاشقان شب وروز	من وآن دلبر خراباتی
جرعهٔ میکشیم ومیکوشیم	فی طریق الهوی کماباتی

باخراباتیان نشین جامی
بکسل ازصوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی	لاطبیب لها ولاراقی
بادهٔ غمزدا فکن درجام	آنه رقیتی وتریاقی
درد نوشان چو دردمن دیدند	حیث اجری الدموع اماقی
بس که راندند خون دل زمژه	فاض احداقهم کاحداقی
ای که باابروی خمیدهٔ خوش	زیراین سقف نیلکون طاقی
بی تو بیش ازحد است جامی را	محنت هجر ودرد مشتاقی
شمهٔ باتو کفتم ورفتم	قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری	غریبی بیکسی وخاکساری
چو برق آزاه کرم آتش فروزی	چوشمع ازسوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری وباری

پریشان شد زعشقت روزگارم   ببخشا بر پریشان روزگاری
ززلفت کار من آشفته تر گشت   چه گیری بر دل آشفته کاری
زمن گر خردهٔ آمد مکن عیب   زخردان خرده نبود عیب وعاری
شفیع آورده ام پیش توا بنک   رخ زردی وچشم اشکباری
کم ازخاك رهم حیفست ازمن   نشیند بردل پاکت غباری
باه سرد خود خوش باش جامی   کزین دی بردمد روزی بهاری

از سبزه بر گل خط میفزایی   دل میفریبی جان می ربایی
هردم چه آبی دردیده از دل   خودرا بمردم تاکی نمایی
شد عمرم آخر درجست وجویت   ای عمر رفته آخر بکجایی
دوراز توجانم ازتن جدا شد   افغان زدوری آه ازجدایی
صد شعله بردل برزد زبانه   تاباغم توکرد آشنایی
شد روشن این سر برمن که باشد   در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس ازمهر خوبان
چون بادل خود بس می نیایی

تاکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   ازهمه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز وشب درنظرت موج زنان بحر قدم   حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که درانجمن زنده دلان   گرشوی دیده ور از دیدهٔ نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب   زان چه حاصل که به تلبیس زراندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که در بن تیره مغاك   تازنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی درکاستن هستی خود کن که چوماه   چون شوی کاسته شك نیست که افزوده شوی

جامی ازفقر نسیمی بمشامت نرسد
تاخوش ازبوده وغمناك زنابوده شوی

وقت گل می ومطرب دولتست تادانی   دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس توکز مژگان   کرده صد مسلمانرا رخنه درمسلمانی

درجفا کمر بستی وفا وعهد بشکستی   نیك نیك بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه وحشمت خوبی جاودان نمی ماند   داد بینوایان ده پیش ازانکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن   دانم این نهال آخر بردهد پشیمانی
میکنم زهجرانت جامه چاك چون لاله   وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصهٔ نمی ارزد
بهر بود ونابودش خویش راچه رنجانی

بازم زدیده ای گل خندان چه میروی   چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی وجای سرو بجز جویبار نیست   ازجویبار دیدهٔ گریان چه میروی
ازاشك سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد   ای سنگدل توسوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکو غزال   تورو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان زهجر تو
تن راچنین گذاشته ای جان چه میروی

لی حبیب عربی مدنی قرشی   کابود دردوغمش مایهٔ شادی وخوشی
فهم رازش نکنم اوعربی من عجمی   لاف مهرش چه زنم اوقرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری اورقص کنان   تاشد اوشهرهٔ افاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست زپیش نظرم   وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس   ذوق این می نشناسی بخدا تانچشی
مصلحت نیست مراسیری ازان آب حیات   ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سرمبادت گرازین راه قدم بازکشی

دردل چاکم درون ازچشم روشن آمدی   خانه درباز وتو همچون مه زروزن آمدی
عارض ازآب لطافت تازه می بینم ترا   گویی ای گلبرگ ترحالی زگلشن آمدی
زاه خوان ما مباد آسیب سکان ترا   ای که بر لاغر شکاران ناوك افکن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی   درهمه فنها چواستادان یکفن آمدی
قصهٔ ناکشتن من کفتی ای قاصد زدوست   قاصد اگویی نقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاك	پاك دامن رفتی اما چاك دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو کارخ لب مبند
چون در بن بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی	بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی	بعشوه شور جهانی بغمزه آفت جانی
بسحر نرکس مستانه فتنهٔ زن و مردی	بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنك آه ز چرخ از غم تو میکذرانم	کهی بپرس که بی ما چکونه میکذرانی
نکویمت سوی خود خوان بدین قدر خوشم از تو	که خوانیم سك خود کر بسوی خویش بخوانی

صفات حسن تو کفتن چه حد جامی بیدل
که هر بکجا که رسد فهم او تو برترازانی

ای برسمن از سنبل تر بسته نقابی	در کردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار	ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی	خاموش نشینی نه سؤال و نه جوابی
ذوقی ندهد عشق کر از جانب عاشق	نبود کلهٔ وز طرف یار عتابی
خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد	تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی
کیرم نکشایی نظر مهر بسویم	کم زانکه نکاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی چاشنی عشق تو ننوشت کتابی

هر سر موی تن من کر زبانی داشتی	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من	بر درت بالین ز خشت آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بخود بهای مرا	کر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی	کر ز کل رخسار و از غنچه دهنی داشتی
کر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست	طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی کر زانکه یار	کوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

بادو روزه زندکی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

چند کردم بهر لیلی کردشی	نی ز لیلی پای می بینم نه پی
کر بمیرم در غم لیلی وشی	یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بجنبد	در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همیکویی نشان	انما صادفتها ارسل الی
دیکران از خم می مستند و من	مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل	لیس فی قلبی سوی لیلای شیء

وایهٔ جامی همین لیلی بود
کر نیابد وایهٔ خود وای وی

شنیده ام که ز من یاد کردهٔ جایی	نداشتم من بیدل جز این تمنایی
بجا کند چو تو بی یاد چون منی هیهات	همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پابوست	چو ذره تو نشان یابم از کف پایی
دلم بهر دو جهان از غمت از آن یکتاست	که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و کل از باغ خاطرم رستست	ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز	بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشمت چشم آن دارم که کاهی	کنی سوی کرفتاران نکاهی
فروغ روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود و ماهی
فروماند از قدت در بوستان سرو	بطوبی که رسد شاخ کیاهی
بجز روی تو کر دیدست چشمم	نمی بینم ازین افزون کناهی
اکر بپذیری اینك میفرستم	ز آب دیده سویت عذرخواهی
کواه آه سردم صبحدم بس	که دیداز صبح صادقتر کواهی

ندانم درد دل جامی چه سوداست

که آهی میکشد باز وجه آهی

مرید توام زنکه جانم مرادی
الیك استنادی علیك اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خرمن ز نار آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی
که جان داد از عشق و داد نه دادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم
که سلطان دادی و شاه ودادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

کهی درد دل کهی درد دیده باشی
دلم را خون کنی و ز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را
خراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی
که چون یوسف بخوبی کشته فاشی

چو چنك از دست تو زان بخراشم
که چون چنکم رك جان میخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چه کویم هم تو هم دانسته باشی

بس که در جسم فکار و چشم بیدارم تویی
هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

انکه جان می بازد و سر در نمی آرد منم
وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرد تویی

کر تلف شد جان پاك این بس که جانان منی
ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

کرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
هر چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی

روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست
تا بآرزوی چو مه شمع شب تارم تویی

با که کویم درد خود یارب درین شبهای غم
آه که از صبر کم و اندوه بسیارم تویی

کفتهٔ یار توام جامی مجو یار دکر
من بسی بی یار خواهم بود اکر یارم تویی

دل ز مهر دیکران برداشتی
در دل ما مهر دیکر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا مویی فرو نکذاشتی

شمع رخ کردی نهان زآه من
آه من باد هوا انکاشتی

طعن خودرایی زدی بر عاشقان
عاشقانرا همچو خود پنداشتی

خوش شد از چنك تو وقت من مکر
کیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملك حسن
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغ تو شد
سر دران کردی که در سر داشتی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما ان تن نازك ز قبا تا بچمن
غنچه دیکر نکند دعوی نازك بدنی

لب به بسته بسخن لیك بخلوتکه جان
کاه دل با تو و کاهی تو بدل در سخنی

خون من خورده چه آزار دلم میطلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدهد یادم ازان لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

یار بیماریٔ من دید بسی فاتحه خواند
لیك شکرانهٔ آنرا که نیم زیستنی

جامی آنشوخ بخونریز تو کر تیغ کشد
ادب آنست که کردن نهی و دم نزنی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس
کز دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزوی نیست
انت مولا و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنکی و شب عسسی

جامی از عشق دلبران باز آ
عمر بکذشت چند بوالهوسی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانکی
آشنایان ترا با خویش هم بیکانکی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان منصب پروانکی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانکی

بکذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست
عاقلی دیوانکی دیوانکی فرزانکی

ای که کوی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانکی

هوای نیکویان عیش است وشادی
فداك یا غزال البین روحی
بوصل دوست لطفش رهنمون شد
بسوی ما بچشم لطف دیدی
خیالك مونسی فی کل واد
دلم صد پاره وهر پاره صد داغ

مراد عشقبازان نامرادی
فان سعاد قد هوبت بعادی
ولکن عاقنی کید الاعادی
بروی ما در رحمت کشادی
ووصلك مقصدی فی کل نادی
فؤادی یا فؤادی یا فؤادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم وداداش ندادی

کر بدانی که چها میکشم از درد جدایی
درد پرورد توام من که واندیشهٔ درمان
دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
کرچه ما را نبود جای بخاك سر کویت
دل نه زانسان بکمند تو کرفتار شدی جان

بخدا با همه بی رحمیٔ خود رحم نمایی
کاش صد درد دکر بر سر هر درد فزایی
که بیك عشوه اکر خواهی ازین صد بربایی
شکر باری که توجا کرده درون دل مایی
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی وجامی
اشك ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی
پیوسته بقصد ما زا برو
هر کس برت آورد متاعی
هستم سککی بر آستانت
سر رشتهٔ عیش کی توان یافت
کراشك چو در قبولت افتد

میکن نظری نبا توانی
تا کوش کشیدهٔ کمانی
ماییم وهمین حقیر جانی
خرسند ز تو باستخوانی
نایافته زان میان نشانی
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی ازان دهان وعارض
صاحب نظری ونکته دانی

سینه روزن روزنست از ناوك صید افکنی
دام از اشك شفقکون دور ازان خورشید روی

خانهٔ دل را فروغ دیکر از هر روزنی
همچو کردون هر نماز شام پرخون دامنی

نیست آن اندام نازکرا مناسب هر لباس
کیست کل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
سهم مژکان تو از دیدار ما را باز داشت
جور کم کر با من مسکین که روز باز خواست

بایدش از کل قبایی وزسمن پیراهنی
ز آتش رخسار تو یك شعله از کل خرمنی
همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
حیف باشد دامن پاکی بدست چون منی

جامی بیخانمانرا هردم ای بدخو مران
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب ونازنین که تویی
کر کلستان جنتم بخشند
صحبت جان وتن نیارد تاب
هیچ مرغی دل از تو جان نبرد

نبود هیچکس چنین که تویی
نروم زان کل زمین که تویی
مونس هر دل حزین که تویی
باز ازینکونه در کمین که نه تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه در شرمنده کی
پرده از عارض برافکندی که من ماه توام
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
شد خراب از کریهٔ بسیار چشم من بلی

با کدایان تو شاهان در مقام بنده کی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخنده کی
نیستی می باید ومسکینی وافکنده کی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارنده کی

جامی از درد فراق وداغ هجران مرده بود
بار دیکر نکهت وصل تو دادش زنده کی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخواب تو که نازی
هرکز نخلیده بکف پای تو خاری
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی

خونخواریٔ عشاق جکر خوار چه دانی
بیخوابیٔ این دیدهٔ بیدار چه دانی
آزردکیٔ سینهٔ افکار چه دانی
حال دل مرغان کرفتار چه دانی

جامی تو وجام می وبیهوشی ومستی
راه وروش مردم هشیار چه دانی

من آواره را کر دل بجای خویشتن بودی
بجاز ینکونه رسوا کشتهٔ هر مرد وزن بودی

کرم دردل نبودی داغهای لاله رخساری
نهادی برکلوبی صید تیغ ومن بصد حسرت
مراشد کوه غم جان وزغمش جان میکنم اکنون
زخاموشی برآمد جان ودردل صد سخن پنهان
اکربوی توبکذشتی بکورستان مشتاقان

مراچون دیکران هم زوق کلکشت چمن بودی
همی مردم چه بودی کربجای صید من بودی
بسلك عشق بایستی که نام کوهکن بودی
چه بودی کرمرا ایشت مجال یك سخن بود
زشوق ان چولاله داغهاشان برکفن بودی

صبروهوش وعقل ودین سپاه انکیختی جامی
اکرنه عشق خونریز توشاه صف شکن بودی

کاش من بیدل ازسکان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم
زاهد اکر قبلهٔ جمال تودیدی
غنچهٔ امید ما بکجا بشکفتی
جامی اکر یافتی قبول غلامیت

باز مقیمان آستان تو بودی
آه چه بودی که اززبان تو بودی
ورد زبانش دعای جان تو بودی
کرنه نسیمی زکلستان تو بودی
غاشیه بردوش درعنان تو بودی

باچنین قامت وبالا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده
چند کویی که بکوجان تو کیست
چون توانیم که عاشق نشویم

کیست سرو چمن انجا که تویی
عیسی امروز همانا که تویی
باچنین صورت زیبا که تویی
بخدا ای کل رعنا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله وشیدا که تویی

دارند جان ودل بتوهریك تعلقی
عشاق را زناز وتنعم فراغتیست
آهسته ران سمند خدارا که دررهت
کرمیکنیم ناله زشوق رخت مرنج

ای پادشاه حسن خدارا ترحمی
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
صدسر فتاده پیش بودزیرهرسمی
کزشوق کل بس است زبلبل ترنمی

جامی بجان رسیدزبس کریهای تلخ
هرکزندیدازان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
عجب بیداریٔ دارم زعشقت
چومن عاشق بسی یابی ولیکن
زرویت رخ نه پیچم کرچه بینم

که جزخون خوردنش نبود نصیبی
که عاجز شد زدرمان هر طبیبی
نیابم چون تو درعالم حبیبی
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحانتر زجامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترك ماه روی
از مهر وماه باتو چکویم که بیمت
هرجا سواره ای مه بد مهر بکذری
رویت براوج حسن مه ومهر دیکراست
کربی نقاب رخ بنمایی چو ماه مهر
از مهر ماه روی توبس آه میکشم

بنما از روی مهر بما کاه کاه روی
هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه روی
مالند مهر وماه بدان خاك راه روی
خواهی بنام مهرومهش خوان وخواه روی
کردند ماه ومهر زخجلت سیاه روی
شد مهر وماه را سیه از دود آه روی

جامی که شدزمهرتوچون ماه نومتاب
ای ماه مهرطلعت ازان بیکناه روی

ای که ازشاخ کل اطیب فتری
خاك باید شدن چه سود کند
کرز اغیار پوشمت چه عجب
یار باما وما بکرد جهان
ره بکوی وصال آسانست
شبر کردون نشایدم سك کوی

روی خود بین بکل چه می نکری
چون توازسر کشی نمیکذری
که مرا چشم روشن دیکری
آه ازین غافلی وبیخبری
کر کند نور عشق راهبری
کرمرا ازسکان خود شمری

جامی ازبندکان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

در قبای نیلکون تاجلوه کردی ای پری
بالباس آسمانی هرکه دیدای مه ترا
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر برآن

مه دکر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
شد برو چون روز روشن کافتاب دیکری
سر وآزادی که داری رخ زکابرك طری

رسم دورانست نیلوفر بزیر آب نیك
عکس آن کردابی تن نازك زهی صنعت کری

برك کل درغنچه نازك باشد اما در قبا
ای کل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم کردد زجاه وحشمت
کر بچشم مرحمت سوی غریبان بنکری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست وبس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای به بالا همانکه میدانی
تو کلی ما همانکه میدانی

کر روی در چمن زقدت سرو
رود ازجا همانکه میدانی

بر توسیم ناب واندر سیم
سنك خارا همانکه میدانی

آهوی دام جستهٔ وترا
زلف درپا همانکه میدانی

کل سوری کنایت ازرخ تست
مشك سارا همانکه میدانی

سر زلف شب سیاه منست
رخ زیبا همانکه میدانی

بی توجامی تنست زنده بجان
وز تو تنها همانکه میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف وخالت را نمودم جان ودل
آن یکی بربود ازمن واین یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم ازغم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل اربود
عاشق ومعشوق را بالین یکی

نافه کردد خوشه چین خرمنت
کر کشاید زلفت ازصد چین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حواله بالب شیرین یکی

عاشق مسکین بسی داری ونیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای زخاك قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور زروی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد
بامدادانکه بصد جلوه برون می آیی

لطف وانعام تو عامست ندانم که چرا
هیچکه بر من درویش نمی بخشایی

سوز من روشنت آندم شود ای شمع چه کل
که شبی سوخته باشی بغم تنهایی

کر نیرزم بجوابی که سلامت کویم
چشم دارم که بدشنام زبان بکشایی

چند سودای بتان داری ازین خون خوردن
تابکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل کفتا نرسد وصل سلاطین بکدا
بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب وجویایی

جامی ازخیل سکان یاز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بکوشست چه می فرمایی

باهمه سنکدلان ساغر کلرنك زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنك زنی

ما همه برسر صلحیم سبب چیست که تو
سنك بیداد بکف کرده درجنك زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشك خطا
لشکر روم کشی بر سپه زنك زنی

کر نوا ساز وغزلخوان کنی آهنك سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنك زنی

دل چوشانه شود ازرشك بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنك زنی

چاك زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن کل چنك زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تابکی خیمه درین مرحلهٔ تنك زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

کر تو فرمان نبری درمان چیست
نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن بکنی
هیچکه کلبهٔ احزان کسی

ازتو داریم فغانها که چرا
نکنی کوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
کی فرود آیی درشان کسی

جان وسر درقدمت خواهم باخت
ای زسر تا بقدم جان کسی

کر تو این سرکشی ازسر ننهی
جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طور غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

روی من ازلطف بکشادری
مران زین درم بر در دیکری

سرم رامکن زاستانت جدا
که با آستان تو دارم سری

زمسکینیم نیست جایش تو
زمن هیچ جا نیست مسکین تری
شد افسون زافسوس توسوزدل
دمیدی دمی شعله زد اخکری
ندارد فروغ رخت آفتاب
چومه نیست تابنده هراختری
بریدی باآن غمزه پیوند وصل
زدی بررك جان مرانشتری

زمیکون لبت دور و جامی مدام
زخون جکر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله وزاری
از درد که می نالی واندوه که داری
کرهست تراشوق کلی خیز چوبلبل
بکذر بتماشا که کلهای بهاری
چون فاخته کرشیفتهٔ سرو روانی
اینجاچه کنی طرف چمن راچه کذاری
نی نی غلطم هست تراهم غم ودردی
زان مه که چوکل بهر سفر بست عماری
غم نامهٔ هجران به پروبال توبستم
زنهار که آنرا بسکانش بسپاری
من نیز چوتوسوختهٔ داغ فراقم
خواهم که کرانجا برسی یادمن آری
کرقصهٔ جامی زتوپرسد خبرش ده
کافتاده زهجرتو بصد محنت وخواری

دارد برهت دیدهٔ امید که روزی
بازآیی وبروی نظر لطف کاری

زمشك ترخطی داری وخالی
ندیدم ازتو مشکین ترغزالی
رخت خورشیدوازهرجانبش خط
کشیده ازسواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آخر
بود باخویش هرکس راخیالی
ازان کل درنقاب غنچه ماندست
که ازروی تودارد انفعالی
بود شوق توافزون کرچه بینم
تراهر روز وکل رابعد سالی
شود حالم دکرکون هردم ازتو
ولی بی تونیم درهیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فروبند
که باشد هرمقامی ومقالی

اکرچه درلب جانبخش انکبین داری
زناوك مژه صد نیش درکمین داری
نخاك پات که نتوان درآب حیوان یافت
لطافتی که تو درلعل آتشین داری

بهشت کلشن جنت نمید هیم یکشاخ
ازان بنفشه که درطرف یاسمین داری
برابروان مفکن چین خدایرا این بس
که زیر هر شکن موهزار چین داری
زسعد ونحس چه پرسی حکیم راچون تو
فروغ کوکب اقبال درجبین داری
ببخش برمن مسکین چوازدوساعد خویش
دوکنج سیم نهان اندرآستین داری

باآسمان که برد طاعت تراجامی
چنین که پیش بتان روی برزمین داری

هردم بدیدهٔ دکری خانه میکنی
همخانکی بهر دم بیکانه میکنی
دلرا نشان بزاویهٔ هجر میدهی
دیوانه رامقام بویرانه میکنی
دستم کرفته غوطه دهی درخم ای سپهر
چون خاك قالبم کل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن تراکرم میکند
دلسوزیٔ که برسر پروانه میکنی
می پروری زکریه دلامهر خال او
ازفیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشا کره زطرهٔ مشکینش ای صبا
تاچند جعد سنبل ترشانه میکنی

جامی دکر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اکرعزیمت میخانه میکنی

برسر آن کوسرمن خاك بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاك بودی کاشکی
تامکر بردی صبا روزی بکوی اومرا
قالب خاکی خس وخاشاك بودی کاشکی
چند برچاك کریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام صدجازتیغش چاك بودی کاشکی
حیف باشد سوختن مهر سمندش بهرداغ
داغ اویم بردل غمناك بودی کاشکی
دی سواره آمد وصد صید برفتراك او
بنده جامی هم برآن فتراك بودی کاشکی

خیل بتان برون زشمارست وشه یکی
آری بود ستاره هزاران ومه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوارمن نبود زان سپه یکی
ازماچه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد برآستان توباخاك ره یکی
خوش خواب مستی توکه من بافراغ دل
بوسم که آن دولعل می آلود وکه یکی
عشقت کرفت کشور دل عقل کوبرو
کان ملك را پسند بود پادشه یکی

جامی مرو زمکیده باخانقه که هست
در کوی عشق مدرسه وخانقه یکی

هرچند زچشم ما نهانی
بیروی توز یستن نخواهم
خواهم بره توخاك كردم
كو تیغ كه پیش رویت امروز
جامی زغم توبس خرابست

غم نیست چو درمیان جانی
كان مرك بود نه زند كانی
چون جلوه كنان سمند رانی
داریم هوای جان فشانی
كفتیم ترا دكر تودانی

اغیار را مدام می ازجام زر دهی
جانم زشوق سوخت چه باشد كه كركهی
ای باد اكر كنی سوی آن آستان كذر
وردر حریم حرمت او بار باشدت
بیماری مرا نتواند كسی علاج
ساقی شتاب كن كه كه محنت فراق

چون دور مارسد همه خون جكر دهی
بویی زپیرهن به نسیم سحر دهی
ازمن هزار بوسه برآن خاك در دهی
ازخاك خستكان فراقش خبر دهی
خبرای طبیب چند مرا دردسر دهی
كردد فرامش ار دوسه جام دكر دهی

جامی زغم رسید بجان كاش ای اجل
ازجام مرك شربت اوزود تر دهی

ای باغ حسن راز جمال توخرمی
حوری بكوی بهر خدا یا فرشته
زخمی تراچه حاجت مرهم بود كه آن
دل زان تست دمبدم ازبهر بردنش
كرچرخ رانماند وفایی چه باك ازان
كم كشتكان بادیه محنت وغمیم

چشم بد ازتو دور كه محبوب عالمی
كین لطف ونازكی نبود حد آدمی
شاید جراحت دل مارا بمرهمی
عشوه چه می نمایی وافسون چه میدمی
هركز مباد جور وجفای تراكمی
مشكل بریم ره بسر كوی بیغمی

جامی سك ترا بغلامی نمی سزد
اورا چه حد آنكه كند باتو همدمی

دل برد زمن عشوه كری فتنه نمایی | زرین كمری كج كلهی تنك قبایی

درحسن وملاحت چه پریچهره نكاری
من كی بوصالش رسم این بس كه براهش
سوزی كه مرادر جكراز آتش عشقست
روزی كه شوم خاك وبرد باد بهرسو
داری سر خونریز من اینك كفن وتیغ
باشد غم هجر توبخونابه برآن نقش
توخنده زنان میكذری بیخبر ازمن
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل

درسر كشی ونازچه شوخ وچه بلایی
روزی كه شوم خاك ببوسم كف پایی
جزشربت مركش نبود هیچ دوایی
یابند زهرذره من بوی وفایی
باحكم توكس رانرسد چون وچرایی
كرازسر خاكم بدمد شاخ كیایی
من كریه كنان میكنم از دور دعایی
روزی كه نیابد زتو تشریف جفایی

كفتی بكو كه عاشق وبیمار كیستی
بستی میان بعشوه كشیدی زغمزه تیغ
دارم دلی زهجر تو دائم فكار تر
هرشب من وخیال تو وكنج محنتی
تاچند كرد كوی تو كردم كهی بپرس

من عاشق توام توبكو یار كیستی
جانها فدات درپی آزار كیستی
تاخود تو مرهم دل افكار كیستی
تاباكی ومونس وغمخوار كیستی
كاینجا چه میكنی وطلب كار كیستی

جامی مدار چشم خلاصی زقید عشق
اندیشه كن ببین كه كرفتار كیستی

زهی برده زلفت بهر چین دلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی
وصال تومطلوب هر طالبی
حریم درت دارد آن منزلت
بدریوزه وصل چشم زاشك
ازان خشك ماندست زاهد چنین

زهر عقده عقل رامشكلی
فروغ رخت شمع هر محفلی
قبول تواقبال هر مقبلی
كه باشد حرم در رهش منزلی
روان كرده هر كوشه سایلی
كه داردز بهر غمت ساحلی

بعلم نظر كوش جامی كه نیست
زتحصیل علم دكر حاصلی

اكر وصف مه میكنم مه تویی | وكر قصد ره مقصد ره تویی

اکر قصهٔ سرو کویم بلند
مرا مدعا عشق تست و بران
مکو غیر من کیست مقصود تو
نمیخواهم این کارکاه دورنك
بدان لعب رختم بران عرصه کش

مراد دلم قصه کوته تویی
بان رخ دلیل موجّه تویی
که بالله تویی ثم بالله تویی
که کاهی منم رنك آن که تویی
که هم بیدق انجا وهم شه تویی

حدیث دهانت زجامی مپرس
کزآن سرّ سربسته آکه تویی

همچو مه طالع شدی دردیده منزل ساختی
بر کذشتی فارغ ازمن نی سلام ونه علیك
دربرسیمین دلی چون سنك بیرون آمدی
عمرها دوراز بر تو بینوا بودم چو چنك
راست بازی بودبان قد همیشه پیشه ات
چون رسیدی ازدهان تنکش ای شکر بکام

خانهٔ دل راز مهر دیکران پرداختی
می ندانم کردیم نادیده یانشناختی
سنك بر هنکامهٔ سیمین بران انداختی
هر کزم روزی بیرنکرفتی ونـنواختی
داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
کرنه زان لبها خجل کشتی چرا بکداختی

جامی ازدل شعلهٔ آهت بکردون سر کشید
برسر بازار رسوایی علم افراختی

دلا منشین در ین ویرانه چون جغد
بود کیتی درختی سر بسر شاخ
زهرشاخی سوی آن اصل ره جوی
نباشد شیوهٔ مرغان زیرك

سوی مرغان قدسی آشیان پر
ولی جمله سوی یك اصل ره بر
چو آنرا یافتی از شاخ مکذر
نشستن هر زمان بر شاخ دیکر

جامی مبند توسن همت بهیخ آز
ازخوان خاکیان مطلب لقمه نارسد
آزادکی کزین که نیرزد بنزد عقل

همچون خران بآخر آخر زمانیان
نزل بقاز مایدهٔ آسمانیان
ملك جهان بدیدن روی جهانیان

رخی زرد دارم زدوری آن در
جو من کاست کویی شب فرقت تو

زده داغ دردم درون دل آزر
مه نو که باشد بدینکونه لاغر

لبت حضر وجعد بجت مشك ناب
بجنت نعیم شهید محبت

تنت سیم ولعل لبت نی شکر
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بکفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بکیسو معنبر

هر پسر کو از پدر لافدنه ازفضل وهنر
شاخ بی برکرچه باشد ازدرخت میوه ور

فی المثل کردیده را مردم بود نام دمست
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

پی لقمه وخرقه هر لحظهٔ
بروزی بود خشك نانی کفاف

نشاید کشیدن زخلق کزند
بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر که دل برعشوهٔ کیتی نهاد
دامن آن کیر کز همت فشاند

برحذر باش از غرور وجهل او
آستین بردنیی وبر اهل او

مشو مغرور حسن خوبرویان
کز ینها کیردت دل سال دیکر

بزلف دلکش وروی نکارین
چنان کامسال ازخوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مردرم دوست
دیرین مثلی هست که ازفضله حیوان

دریوزهٔ احسان زدر او نتوان کرد
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ای سهی قد که عمر تو اکثر
قد وزلف ترا اکر بنده
نیست این جنس نکته بر تو نهان

کشته مصروف نحو وتصریفست
کرد تعریف جای تشریفست
که الف لام بهر تعریفست

مشو با کم ازخود مصاحب که عاقل
کرانی مکن با به ازخود که او هم

همه صحبت بهتر از خود کزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه
کرچه آید مشبه به خوب

ترك تشبیه ناموجه به
هست صد بار از و مشبه به

بجنکجو صنم خویش کفتم ای صدبار
رسان بسینهٔ من سینه راز بهر صفا
بعشوه کفت ترا کرچه سینه صاف آمد

رسیده سنك جفایت برآ بکینهٔ من
که پاك به دل همچون توبی زکینهٔ من
کمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

هر برق درخشان که درآید زبدخشان
بر کوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق

صد شعله ازان در دل افکار من افتد
لعلی شود ازچشم کهربار من افتد

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع

اهل همت رابود قاف قناعت فرض عین
کاس یاس از کف منه الیأس احدی الراحتین

یامن ملکوت وکل شئ بیده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری

طوبی لمن ارتضاك زخرا لغده
تو خواه بده کام دلم خواه مده

آن شاهد غیبی زنهانخانهٔ بود
اززلف تعینات برعارض ذات

زدجلوه کنان خیمه بصحرای وجود
هرخلقه که بست دل زصد حلقه ربود

ای دل تاکی فضولی وبو العجبی
سر کشته بود خواه نبی خواه ولی

ازمن چه نشان عافیت میطلبی
در وادی ما ادری وما افعل بی

کویم نفسی دار زمن پاس ای دل
آنرا که نه حق شناس وحق بین باشد

کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
تا بتوانی مبین ومشناس ای دل

ای چشم من ازنور رخت چشمهٔ نور
ظاهر بتو کشت جملهٔ ذرآت وترا

سر من ازاسرار غمت جای سرور
خورشید صفت در همه ذرآت ظهور

کر خاك سر کوی مذلت باشی
زان به که بزرق وخود نمایی صد بار

رسوا شدهٔ شهر ومحلت باشی
شایستهٔ هفتاد ودو ملت باشی

یارب ز دو کون بی نیازم کردان
درراه طلب محرم رازم کردان

وز افسر فقر سرفرازم کردان
زان ره که نه سوی تست بازم کردان

یکذره ذرات جهان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی

کز نور تو لمعهٔ دران پیدا نیست
وامروز زغیر تو نشان پیدا نیست

بردیده عیان توبودهٔ من غافل
ازجمله جهان ترا نشان می جستم

درسینه نهان توبودهٔ من غافل
خود جمله جهان توبودهٔ من غافل

ای دل پی دلدار نبودی هرکز
جز بود خودت نیست حجابی بکسل

جوینده اسرار نبودی هرکز
ازبود خود انکار نبودی هرکز

ای فضل تو دستکیر من دستم کیر
تا چند کنم توبه وتاکی شکنم

سیر آمده ام زخویشتن دستم کیر
ای توبه ده وتوبه شکن دستم کیر

ازشرب مدام ولاف مشرب توبه
در دل هوس کناه بر لب توبه

در عشق بتان سیم غبغب توبه
از توبهٔ نادرست یارب توبه

از سبزه بصحرانکرای لاله عذار
برتختهٔ خاك کوی اطفال بهار

هرجا بخط سبز الف کرده نکار
پیوسته الف مشق کنند از زنکار

سرخی زرخ لعل بسنك آوردن
مقصود دل ازکام نهنك آوردن

وز کل بکیاه بوی ورنك آوردن
بتوان نتوان ترا بچنك آوردن

عمری بهوس باد هوا پیمودم
درهرچه زدم دست زغم فرسودم

درهرکاری خون جکر بالودم
دست ازهمه باز داشتم وآسودم

مسکین دل من برآتش عشق کداخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت

اندر طلب تو نقد هستی در باخت
بنشست وبدرد وداغ دوری در ساخت

روزم بغم جهان فرسوده کذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد

شب درهوس بوده ونابوده کذشت
القصه بفکرهای بیهوده کذشت

ای کاش بدانمی که من کیستمی	سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آسوده وخوش زیستمی	ورنه بهزار دیده بگریستمی
رخ نمایی که ماه گردونست این	لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت زیکدگر خوبترست	سبحان الله چه شکل موزونست این
گر دولت وصل را نشایم چکنم	وین راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی	چون با دل خویش بس نیایم چکنم
عمری بشکیب می ستودم خودرا	در شیوهٔ صبر مینمودم خودرا
چون هجر آمد کدام صبر وچه شکیب	المنة لله آزمودم خودرا
بر مسند ناز خفتهٔ با دگران	صد گوهر راز سفتهٔ با دگران
با من سخن ار نگویی این بس که رسد	در گوش من آنچه گفتهٔ با دگران
هردم غم آن ماه چگل میگویم	بی مهریٔ آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد	با کاغد وخامه درد دل میگویم
دور از رخ تو منم زجان بگذشته	صد نامه بخونابهٔ دل بنوشته
گاهی جگرم زدست دل خون گشته	گاهی دلم از خون جگر آغشته
بازآ که عظیم درد ناکم زغمت	پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون وخاکم زغمت	القصه بطولها هلاکم زغمت
که در هوس روی نکو آویزم	که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه زهر چه رنگ وبویی دارد	از حسن توفی الحال درو آویزم
یارب دلم از بتان سرکش برهان	وز خط خوش وعارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه	بنما ومرا ازین کشاکش برهان

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش	تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد	اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش
دردا دردا هزار دردا دردا	کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد زبیگانه وخویش	رب ارحم لی ولا تذرنی فردا
هرکه سازد سه قسم افسر خویش	که وسط نصف هرطرف باشد
نام شاهی شود که خاك درش	چرخ را افسر شرف باشد
زیر خورشید فلك دیدم دو اختر منخسف	چون گشادم بهر عشرت دیدهٔ اخترشناس
شد یکی زان هردو اختر منطبق بردیگری	آنکه از سمت قدم کردند میل سمت راس
جانا ره ورسم دلبری را دریاب	آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتریٔ نام تو خورشید زدهر	گود هر بیا ومشتری را دریاب
در شهر دو جا گرفته احباب مقر	یکجای یکی ودیگری جای دگر
حاسد زمیانشان چو گیرد سر خویش	با یکدگر از نام تو گویند خبر
آمد برم آن نگار برقع بسته	وز نام خودم سؤال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست زتسبیح سجود	زاغیار جدا به یکدگر پیوسته
جامی غم دوست را بعالم ندهی	با هر که نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با ما رام	زنهار که مرغ رام را رم ندهی
اززندگیم بندگیٔ تست هوس	بر زنده دلان بی تو حرامست نفس
جویند زتو مقصد دل خود همه کس	جامی از تو همین ترا خواهد وبس
هر رخنه که در دل غم هجران فکند	جان پرتو حس بجانب آن فکند
حس را چو فزون نمود یکقطره دگر	از خون جگر قطره بدامان فکند

آن نام که دل درطلبش می موید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
گاهی زعجم که زعرب میگوید
مارا بزبان فارسی میگوید

آنها که در آفاق بهم پیوستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام
آخر زمیانه باررفتن بستند
بروضع دکر بجایشان بنشستند

ای بوالهوس ازعشق خبریعنی چه
برساحل دریا صدف دیده تهی
وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
لاف از ته دریا وکهر یعنی چه

جامی دم کف وکوفرو بند دکر
درشعر مده عمر کرانمایه بباد
دل شیفتهٔ خیال مپسند دکر
انکار سیه شد ورقی چند دکر

زلعل توآحاد اهل شباب
فتادند درصاف ودرد شراب

مرید عشق رارازیست دردل
نهفتن صعب وکفتن نیز مشکل

تمام شد طبع این دیوان بعون الله المنان درآستان
بمطبعهٔ وزیرخان درماه رمضان

سنه ۱۲۸۴

﴿ تاریخ طبع کتاب ﴾

سریر آرای سطوت حضرت عبدالعزیز خانی
مؤید ایلسون الله آرتسون شوکت وشانی
زهی شاه معظمدر بو ظل الله اعظم کیم
فلك منشور عدلی کهکشان طومار احسانی
احاطه ایلدی شرقا وغربا معرفت ارضی
سجنجیل سمایه عکس ایدنجه نور عرفانی
مساء جهل دیرین نابدید اولدی بلطف الله
اناره ایلدی صبح معارف جمله اکوانی
باصلدی هرفنونك مشکلاتی شاعر عصری
مسابق اولدی مضمار فصاحت ابجره سحبانی
زلال ناب حکمت نوش ایدنلر جام جامیدن
عجبی قالٰه آلمزلرسه خضر وآب حیوانی
بلاغت افسریله سرغادر سعدیا تاریخ
آل امدی نسخه سندن طبع اولندی جامی دیوانی

۱۲۸۴



جناب جامی قدس سره السامی حضرتلرینك خط دستیله محرر دیوان اولنه تطبیقا طبع اولنوب تصحیحنه هرچند دقت واعتنا اولنمش ایسه ده حسب البشریه ینه بعض محللرنده خطا بولنمغین خطایای واقعه سی بروجه آتی ارائه اولنمشد

صحیفه	بیت	خطا	صواب	نقصان
٦	١٠	قب‌است	تبت	
١٩	٥	ق	فی	
٤٣	٧	ادد	داد	
٥٥	١٣	وآز	آواز	
٥٦	٩	ببیناد	نبیناد	
٩٨	١٢			چشم
١١٣	١٩	خبست	حیفست	
١١٥	١٢	همچان	همچنان	
١٢٤	١٥	ندرای	نداری	
١٤٧	٥	افری	افزای	
١٤٩	٢	روچندی	روی چند	
١٤٩	١٤	نا	تا	
١٥٩	٦	شق	عاشق	
١٦٤	٤	دارد	دادم	
١٦٨	٦	صبر	زصبر	
١٧٤	١	مکیده	میکده	
١٧٥	٩	بکور	بکو	